کتاب گلستان شیخ سعدی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون بر میاید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید — کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد
ور نه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان
نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان
را بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران بخطای
منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دوستان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند
و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد
زمین بپروراند و درختان را بخلعت نوروزی قبای
سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را بقدوم
موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ
تاکی بقدرتش شهد فایق گشته و تخم خرما بیمن

تربیتش نخل باسق شد

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

شعر

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هر گه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار

دست

دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد
ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض
کند دیگر بارش بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی
فرماید یا ملٰئکتی قد استحییت من عبدی فلیس له غیری
فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم وحاجتش را
براوردم که از بسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم
کرم بین ولطف خداوندکار   کنه بنده کردست واو شرمسار
عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناك
حق عبادتك وواصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که
عرفناك حق   **قطعه**   معرفتك
کر کسی وصف او ز من پرسد   بیدل از بی نشان چه کوید باز
عاشقان کشتکان معشوقند   بر نیاید ز کشتکان آواز
یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر
مکاشفت مستغرق کشته حالی که از ان حالت باز آمد یکی

از دوستان گفت در این بوستان که بودی ما را چه تحفه
آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی
پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد
که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند — کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر سعد زنگی ره

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در
بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر می
خورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال
فضل و بلاغت او حمل نتواند کرد بلکه خداوند جهان و

قطب

قطب دائره زمان و قائم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل
ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن
زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین
عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده لاجرم کافه انام از
خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی
دین ملوکهم

رباعی

زانکه که ترا بر من مسکین نظر است — آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است — هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول بقائه وضاعف ثواب جمیله

وحسناته وارفع درجاته وودّ اودّائه ودمّر علی اعدائه
بما تلی فی القرآن من آیاته اللّهمّ آمن بلده واحفظ ولده

قطعه

لقد سعد الدنیا به دام سعده — وایّده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها — وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی وتقدّس خطّهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل
وهمّت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت
نگه دارد

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مامن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و باد را بقا

قطعه

ندانی که من در اقالیم غربت — چرا روزگاری بکردم درنگی

برون

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم	جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمی زاده بودند لیکن	چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم	پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر	برون لشکری چون هژبران جنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم	جهان پر ز آشوب و تشویش تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل	اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنم نماند کسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت

واندر این هم چنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست
نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد
عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید
مایهٔ عیش آدمی شکم است — چون ببندد بیچ میرود چه غم است
گر ببندد چنانکه نگشاید — گر دل از عمر برکنی شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست — گو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش — پنج روزی بوند با هم خوش
چون یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل
پند سعدی بگوش جان بشنو — ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت
نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان
بشویم و من بعد پریشان نگویم

فرد

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه غم انیس و در حجره هم جلیس
من بود برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و
بساط مراغبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم
رنجیده بر من نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم
کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت
عظیم و صحبت قدیم که قدم برندارم و دم برنیارم مگر آنکه سخن

کفته شود بعادت مألوف وطریق معروف که ازردن دوستان
جهل است وکفارت یمین سهل خلاف رای صواب و نقض عهد
اولوا الالباب است که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهرفروش است یا پیله ور

قطعه

اکرچه پیش خردمند خاموشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن بوقت کفتن و کفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه
کردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق نمود

چو جنک آوری با کسی برستیز که ازوی کزیرت بود یا کریز

بحکم ضرورت سخن کفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل
ربیع که آثار صولت برد آرمیده و ایام دولت ورد رسیده

بیت

اوّل اردی بهشت ماه جلالی ‏ بلبل کوینده بر منابر قضبان
بر کل سرخ از نم اوفتاده لآلی ‏ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرّم و درختان دلکش درهم کفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریّا بر تاکش آویخته

قطعه

روضة ماء نهرها سلسال ‏ دوحة سجع طیرها موزون
این پر از لالهای رنکارنک ‏ وین پر از میوهای کوناکون
باد در سایهٔ درختانش ‏ کسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی کل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده کفتم کل بوستانرا چنانچه دانی بقائی نباشد و عهد کلستانرا وفائی نه چنانچه کفته‌اند هرچه نپاید دلبستکی را نشاید کفتا پس طریق چیست کفتم برای نزهت ناظران و فسحت خاطر

حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر
ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش
بطیش خریف مبدل نکند

مثنوی

بچه کار آیدت ز گل طبقی — از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت
که الکریم اذا وعد وفی فصلی در همان روز اتفاق افتاد
در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار
آید و مترسلان را بلاغت فزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان
بقیتی مانده که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که
پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف
خداوندگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی
الاعدا عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال
الانام مفخر الاسلام اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب

الامم

الامم مولی الملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ادام
الله تعالی اقباله وضاعف اجلاله وجعل الی کل خیر ماله وبکرشمهٔ
لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت
پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه
متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور
ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ
الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار اهل پارس یمین الملک
ملک الخواص بابک فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین
عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

واجل‌تر و شرح صدر و رضا عفا جره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق

فرد

هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمت در غیبت اولیتر است از حضور که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون

قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدیکه در مواظبت خدمت بارکاه خداوندی میرود بنا بر
انستکه طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن می
کفتند جز این عیبش ندانستند که در سخن کفتن بطیء است یعنی درنک بسیار
میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر
بشنید و کفت اندیشه کردن که چه کویم به از پشیمانی خوردن
که چرا کفتم

نظم

سخندان پرورده پیر کهن	بیندیشد انکه بکوید سخن
مزن بی تامل بکفتار دم	نکو کوی اکر دیر کوئی چه غم
بیندیش و انکه براور نفس	وزان پیش بس کن که کویند بس
بنطق ادمی بهتر است از دواب	دواب از تو به کر نکوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست
و مرکز علمای متبحر که اکر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده
باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز اورده و شبه در بازار
جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش افتاب پرتوی ندارد و مناره

نظم

بلند بر دامن کوه | الوند پست نماید
هر که گردن بدعوی افرازد | دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده | کس نیاید بجنک افتاده
اول اندیشه وانکهی گفتار | پای پیش آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان | شاهد من ولی نه در کنعان

لقمانرا گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند

فرد

قدّم الخروج | قبل الولوج
مردیت بیازمای وانکه زن کن | دختر منشان بخانه شیون کن

نظم

گرچه شاطر بود خروس بجنک | چه زند پیش باز روئین چنک
گربه شیر است در گرفتن موش | لیک موش است در مصاف پلنک

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند ودر افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر وامثال واشعار وحکایات وسیر ملوک ماضی رحمهم الله

دراین

در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه در آن
خرج وبالله التوفیق وعلیه التکلان

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در حق درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت
دید تا مر این روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد
از این سخن مختصر آمد تا بملامت نینجامد والله اعلم بالصواب.

باب اول در سیرت پادشاهان **باب دوم** در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت **باب چهارم** در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی **باب ششم** در ضعف و پیری
باب هفتم در تأثیر تربیت **باب هشتم** در آداب صحبت

در آن مدت که ما را وقت خوش بود — ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت (۱) پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره
در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت
و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه
در دل دارد بگوید

فرد

وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه   کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای
خداوند میگوید الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را
رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود
گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی
سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی از این
سخن در هم کشید و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا
از این راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این

برخی وخردمندان گفته اند دروغ مصلحت امیز به از
راست فتنه انگیز است

فرد

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت (۲) یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که هم چنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد همه حکما از تعبیر او فرو ماندند مگر درویشی که خدمت بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل | گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر | زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ٣ ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش
بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار درو نظر همی کرد
پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که
نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة
والفیل جیفة

شعر

اقل جبال الارض طور و انه | لاعظم عند الله قدرا و منزلا

قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا | گفت روزی بابله فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود | همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

نظم

تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست | شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر

از هر دو

از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت نمودند
اول کسی که اسب در میدان جهانید پسر بود و گفت

قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ‌ ‌ ‌ آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ‌ ‌ ‌ روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت و پیش پدر
آمد و زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود ‌ ‌ ‌ تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید ‌ ‌ ‌ روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز
کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید
سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم
که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار
گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد

بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه
برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست هنرمندان
بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند

فرد

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم — ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانشرا بخواند و گوشمالی
بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین
کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخواست که گفته‌اند ده درویش در
گلیمی بخسبند و دو پادشا در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای — بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشا — همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بود و منفذ کاروان
بسته رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوه بدست آورده و ملجأ و ماوای
خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت

کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند
مقاومت با ایشان ممتنع گردد

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای | به نیروی مردی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی | بگردونش از بیخ برنگسلی
سرچشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن براین مقرر شد یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه
میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده و بقعه خالی مانده تنی چند
مردان واقعه دیده و کار ازموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان
شدند شبانگاه که دزدان بازآمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح
از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر
ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد | یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف
بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن

فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو
رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز
چنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته
توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که ببخشید خون او بر بنده منت
نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش
نیامد و گفت

فرد

برتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست / تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل و بنیاد اینان منقطع کردن و بیخ فساد ایشان برآوردن اولیتر است
که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن
کار خردمندان نیست

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک

افرین خواند و گفت بحمد خداوند دام ملکه فرمود عین صواب
است و مسئله بیجواب اگر در سلک صحبت ان بدان تربیت یافتی
طینت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است
که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز
طفل است و سیرت بغی و عناد ان قوم در نهاد او متمکن نشده و در
حدیث است کل مولود یولد علی الفطرة وابواه یهودانه و
ینصرانه و یمجسانه

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست — خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند
تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه
مصلحت ندیدم

قطعه

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی اب ز سرچشمه خرد — چون بیشتر امد شتر و بار ببرد

بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست　　که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند　　مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم　　چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان　　کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند دشمنان طمع کردند و از اطراف زور آور شدند

قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد　　گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود　　لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن فریدون

که گنج

که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا
چنانکه شنیدی خلقی بتعصب او گرد آمدند و تقویت کردند تا پادشاهی
یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را
پریشان میکنی مگر سر فرد پادشاهی کردن نداری

همان به که لشکر بجان پروری | که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید
تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

نکند جور پیشه سلطانی | که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند | پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخن
درهم کشید و بزندان فرستاد بسی برنیامد که بنی اعمام سلطان
بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک موروث
پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان
شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر

رفت و بر آنان مقرر شد

قطعه

پادشاها کو روا دارد ستم بر زیردست / دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین / زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

حکایت (۷) پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام
دیگر باره دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز
نهاد و لرزه در اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت
ملک را عیش منغص شد که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نبندد و
هیچ چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمان دهی
من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود
تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد از آن پس مویش
گرفتند و بسوی کشتی آوردند بهر دو دست در سکان کشتی آویخت
چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که
حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی

ندانسته

ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی کرفتار آید

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت (۸) هرمز را کفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی کفت کناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدند که از بیم کزند خویش آهنک هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که کفته اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وکر با چنو صد برآئی بجنک
از آن مار بر پای راعی زند که ترسد بکوبد سرش را بسنک
نبینی که چون کربه عاجز شود برآرد بچنکال چشم پلنک

حکایت (۹) یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندکانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت

داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر
شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک
نفسی برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست
یعنی وارثان مملکت را

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک — امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاد مرگ دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت ١٠ سالی در بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف
بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود
بزیارت آمد و نماز گذارد و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند — آنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند

انکه مرا گفت از انجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان
خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشه ناکم گفتمش بر
رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

قطعه

ببازوان توانا و قوت سر دست — خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید — که گر ز پای دراید کسش نگیرد دست
هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون ار و داد خلق بده — و گر تو می ندهی داد روز دادی هست

قطعه

بنی ادم اعضای یکدیگرند — که در افرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد اورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی — نشاید که نامت نهند ادمی

حکایت (۱۱) درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید امد حجاج
بن یوسف را خبر کردند اورا بخواند و گفت مرا دعای خیر کن

گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعا بود گفت
این دعای خیرست تورا وجمله مسلمانانرا

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

حکایت (۱۲) یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت تورا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز — گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست — آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت (۱۳) یکی از ملوکرا شنیدم که شبی در عشرت بروز آورده بود و در پایان مستی میگفت

فرد

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست — کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت

فرد

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست — گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملکرا

ملک را خوش آمد و صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن
بدار ای درویش گفت از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رحمت
آمد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک
روزی تلف کرد و باز آمد و گفت

فرد

قرار در کف آزادگان نگیرد مال ‏ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک بهم برآمد و روی
درهم کشید و ازاینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت
پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور
مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند

مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه ‏ که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش ‏ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت براندید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت
برانداخت اندانند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ‏ زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ

یکی از وزرا ناصح گفت یخداوند مصلحت آن نیست که چنین کسان را وجه کفاف
بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع
مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته خاطر کردن

بروی خود در طماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت (١٤) یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی
و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند

مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کار زار

یکی از آنان که غدر کردند با منش دوستی بود ملامت کردم و گفتم
دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم

قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد و گفت اگر بگویم بکرم
معذور دارد شاید که اسبم لئجوج بود و نمد زین بگرو بود سلطان که بزر
با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد   وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر

اذا شبع الکمی یصول بطشا   وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت (١٥) یکی از وزرا معزول شد بود بحلقهٔ درویشان درآمد
و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک
بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی
به که مشغولی

رباعی

آنان که بکنج عافیت بنشستند   دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند   از دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک
نشان خردمند کافی آنست

فرد

که بچنین کارها تن در ندهد

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد — که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت (۱۶) سیا گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار
افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه دولتش
ایمن زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش
اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آورد و از بندگان مخلصت
شمارد گفت از بطش او ایمن نیستم

فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد — وگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر بازد و حکما گفته
اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند
و گاهی بدشنامی خلعت بخشند و گفته اند ظرافت بسیار کردن هنر
ندیمانست و عیب حکیمان

فرد

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار — بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت (۱۷) یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من آورد که
کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم

آمد

افتد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی شود کسی را
بر نیک و بد من **فرد** اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست — بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه بر قفای من بخندند و سعی مرا
در حق عیال بعدم مروت **قطعه** حمل کنند و گویند

ببین این بی حمیت را که هرگز — نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را — زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانچه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین
شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم
گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف
رای خردمندان باشد بدین **قطعه** امید در آن بیم افتادن

کس نیاید بخانهٔ درویش — که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو — یا جگربند پیش زاغ بنه

گفتا این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیدی هر که

خیانت ورزد دستش **فرد** از خیانت بلرزد

راستی موجب رضای خداست — کس ندیدم که گمشد از ره راست

حکما گویند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان دزد
از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست
از مناقشه چه باکست

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی — که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک — زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روبه مناسب حالست که دیدندش گریزان و بیخویشتن
افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفتا
شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه لا یعلم ترا با شتر چه مناسبت
است و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض بگویند
که این هم شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد که تفتیش حال من
کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود ترا همچنین
فضیلت و دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کمینند و مدعیان

کوشه نشینن اکر انچه سیرت ایشانست بخلاف ان تقریر کنند و در معرض
خطاب و محل عتاب پادشاهی در اید لاجرم محال مقالت باشد
پس مصلحت ان می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست کویی

فرد

اکر خواهی سلامت بر کنار است — بدریا در منافع بیشمار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برامد و روی از حکایت من درهم کشید و
سخنهای رنجش امیز کفتن کرفت کاین چه عقل و کفایتست و فهم و درایت
قول حکما درست امد که کفته اند دوستان در زندان بکار ایند که

قطعه

بر سفره همه دشمنان — دوست نمایند
دوست مشمار انکه در نعمت زند — لاف یاری و برادر خواندکی
دوست ان باشد که کیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندکی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان
رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بکفتم و اهلیت
و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی براین
برامد لطف طبیعتش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از ان

درگذشت و بمرتبه بالاتر از آن متمکن شد همچنان نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت

فرد

بر سلامتی حالش شادمانی کردم و گفتم
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار … که آب چشمه حیوان درون تاریکیست
الا لا تحزنن اخو البلیة … فللرحمن الطاف خفیة
منشین ترش از گردش ایام که صبر … تلخ است و لیکن بر شیرین دارد

در آن مدت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه
باز آمدم یک دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و هیئت
درویشان بفراست دانستم که معزولست زیرا که دوستی بوانی را فراغت
دیدار دوستان وقتی باشد که از عمل فرو ماند

قطعه

در بزرگی و گیرودار عمل … ز آشنایان فراغتی دارند
روز بیچارگی و درویشی … درد دل پیش دوستان آرند

چون بظاهر پریشان و در هیئت درویشان بود گفتمش چه حالتست
گفت همچنان که تو گفتی طائفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند

و ملك

و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمودند و یاران
قدیم و دوستان صمیم از اعلان کلمهٔ حق خاموش شدند و حق
صحبت دیرینه فراموش کردند

قطعه

ببینی که پیش خداوند جاه | ستایش کنان دست بر سر نهند
وگر روزگارش درآرد ز پای | همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا در این هفته که مژدهٔ سلامت
حاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم
در آن نوبت نصیحت من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست
سودمند و خطرناک یا گنج برگیری و یا در رنج بمیری

فرد

یا زر بهر دو دست کند خواجه بر کنار | یا موج روزی افکندش مرده در کنار

مصلحت ندیدم بیش از این ریش درویش را خراشیدن و نمک بر آن پاشیدن
بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم

قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای | چو در گوشت نیاید پند مردم
وگر ره گر نداری طاقت نیش | مکن انگشت در سوراخ کژدم

مصلحت ندیدم بیش ازین ریش درویش را خراشیدن و نمک پاشیدن

حکایت (۱۸) تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر
ایشان بصلاح اراسته و یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن
ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرد مگر یکی از ایشان حرکتی کرد
نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد و بازار اینان کاسد
گشت خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کردانم آهنگ خدمتش
کردم دربانم رها کرد جفا کرد معذورش داشتم که گفته اند

قطعه

در میر و وزیر سلطان را — بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب — این گریبان بگیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حالم وقوف یافتند باکرامم در
آوردند و برتر مقامی معین کردند اما فروتر نشستم و گفتم

فرد

بگذار که بنده کمینم — تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای — این سخن است

فرد

گر بر سر و چشم من نشینی — نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستیم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلّت یاران در
میان آمد گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام / که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلّم بزرگواری و لطف / که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز برقرار
ماضی مهیّا دارند و مؤنت ایّام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین
خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم

قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید / روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمّل امثال ما بباید کرد / که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت (۱۹) ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد
و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیّت بریخت

قطعه

نیاساید مشام از طبله عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن / که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را

بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست از این حرکات کوتاه کن
که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس مبادا که بوقت حاجت درمانی

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد هر بینوائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم — که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی از این سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامد و مر او را
زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا
بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم

فرد

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت ۲ آورده‌اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب
میکرد نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک آرد بفرمودش که نمک بقیمت
گیرد تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند از این قدر چه خلل زاید گفت
بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است هر کس آمد بر آن مزید کرد
تا بدین غایت رسید

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — بر آورند غلامان او درخت از بیخ

بپنج

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت (۲۱) وزیری غافل را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدای را بیازارد تا دل مخلوقی بدست کند حقتعالی همان مخلوق را بر گمارد تا دمار از روزگارش برارد

فرد

آتش سوزان نکند با سپند — آنچه کند دود دل مستمند

کویند سر جملهٔ جانوران شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به از شیر مردم در

مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیز است — چون بار همی برد عزیز است

گاوان و خران باربردار — به ز آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمائم اخلاقش معلوم شد و در شکنجه اش کشید و بانواع عقوبت ویرا بکشت

قطعه

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکویی

در انحالت یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و بر تباهی حالش نظر کرد و گفت

قطعه

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد / بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت / ولی شکم بدرد چو بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار

حکایت (۲۲)

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه داشت تا وقتیکه ملک بر او خشم گرفت و در چاهی محبوس کرد درویش بیامد و همان سنگ را بر سرش کوفت گفت تو چه کسی و این سنگ را چرا بر سر من زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت در این مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

مثنوی

ناسزائی را که بینی بختیار / عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز / با بدان آن به که کم گیری ستیز

هرکه با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت (۲۳) یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکران
نکردن اولیتر طائفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را
دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود
طلب کردند دهقان پسری یافتند بران صورت که حکیمان گفته اند پدر
و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود گردانیدند قاضی نیز
فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا
باشد جلاد قصد کشتن کرد پسر سر بسوی آسمان بر آورد و تبسم کرد
ملک پرسید که درین حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزند بر پدر و
مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون
پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی
داد و سلطان صحت خویش در هلاک من میبیند بجز خدای عز و جل
پناهی نمی بینم

فرد

پیش که برآورم ز دستت فریاد — هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

ملکرا دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک
من اولیتر که خون چنین طفلی بیگناه ریختن سر و چشمش ببوسید و
در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد گویند هم در آن
هفته صحت یافت

قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت — پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور — همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت (۲۴) یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش
برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد
تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین
نهاد و گفت

فرد

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست — بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون
من گرفتار آئی اگر بکشتن این بنده خواهی باری بتاویل شرع
بکش

بکش تا روز قیامت مواخذ نباشی گفت تاویل چگونه باشد گفت
صبر فرمای تا وزیر را بکشم پس آنکه بقصاص او مرا بکش تا بحق
کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را فرمود چه مصلحت می بینی وزیر
گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم این شوخ دیده را از
برای خدا و صدقه گور پدر آزاد کنی تا مرا نیز در بلا نیفکند گناه
از من است که قول حکما را کار نبستم که گفته اند

قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن — حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت (٢٥) ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر
که همگان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا
از او حرکتی صادر شد که در نظر ملک ناپسند آمد مصادره فرمود
سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکران مرهون
در مدت توکیل با او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت
روا نداشتندی

قطعه

باب ۴۳ اول

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد بجهد بقیتی
در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش
فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بیعزتی
نمودند بر ما اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب
ما التفات کند در رعایت خاطرش سعی هر چه تمامتر کرده شود و
اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر
خواجه بر آن وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر
نوشت که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد و روان کرد یکی از متعلقان
از این حال واقف شد ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس کرده
اند با ملوک نواحی مراسله دارد ملک بهم بر آمد و کشف این خبر
فرمود و گفت تا قاصد را گرفتند و رساله بخواندند نوشته بود
که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنداست و تشریف قبولی که

فرموده

فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت
این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطری با ولینعمت خود
بی وفائی نتوان کرد

فرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی   عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و
عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای
خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر
خداوند تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست
تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند

گر گزندت رسد ز خلق مرنج   که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست   کین دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد   از کماندار بیند اهل خرد

حکایت ٢٤ یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان
میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم در

درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب
مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد
و خروش بر آورد پرسیدند که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه
خدای تعالی همین مثال دارد

نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت (۲۷) ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف
و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعایی بر آسمان نرود

ظالم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و بر او التفات

نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد
و سایر املاکش نیز بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقا
همان شخص بر وی بگذشت دیدش که با یاران خود همی گفت ندانم که این آتش
از کجا در انبار سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

این لطیفه بر طاق ایوان کیخسرو نوشته بود

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز — که خلق بر سر ما در زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت (۲۸) یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمد بود و سیصد و
شصت بند فاخر بدانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ
خاطرش بجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش
در آموخت بغیر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی
فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان

مقاومت نبودی تا بحدّی که پیش ملک آن روزکار کفته بود استاد را فضیلتی
که بر من است از روی بزرکی است و حق تربیت وکرنه بقوّت از وکمتر نیستم و
بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار امد فرمود تا مصارعت کنند
مقامی متسع ترتیب دادند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زوراوران روی
زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست درامد بصدمتی که اکر کوه رویین بودی
از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوّت از وبرتر است بدان بند غریب
که از وی پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برامد
استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق بر
امد ملک فرمود تا استاد را خلعت دادند و نعمت فراوان بخشیدند
و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش بیوفائی کردی و
دعوی مقاومت بسر نبردی پسر کفت ای ملک استاد را بزوراوری بر من
دست نبود بلکه دقیقهٔ از علم کشتی مانده بود که از من دریغ میداشت
و امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد کفت از بهر چنین روز
نکه میداشتم که کفته اند دوسترا چندان مده که اکر دشمنی کند

بتواند

بتواند

فرد

هران کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد

دیگر نشنیدی که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید **شعر**

اعلّمه الرّمایة کلّ یوم فلمّا اشتدّ ساعده رمانی

یا وفا خود نبود در عالم یا کسی اندرین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت ۲۹

درویشی مجرّد بگوشهٔ صحرائی نشست پادشاهی برو بگذشت درویش
از آنجا که فراغت ملک قناعتست سر برنیاورد والتفاتی نکرد سلطان
از آنجا که شوکت سلطنتست برنجید و بهم برآمد و گفت این طایفه
خرقه پوشان بر مثال حیوانند که اهلیّت و آدمیّت ندارند وزیر نزد
درویش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد
چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت ملک را بگوی
توقّع خدمت از کسی دار که تمنّای نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک
از بهر پاس رعیّت اند نه **قطعه** رعیّت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویش است — گرچه دولت بفر نعمت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست
گر یکی را تو کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نوشته آید پیش
گر کسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن خواهم که دیگر بار زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

فرد

دریاب کنون که نعمت هست بدست — کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت (۳۰) یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری قدس سره رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی

قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج — پای درویش بر فلک بودی

کر وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت (۳۱) پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد بیچاره گفت
ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت
بر من بیک نفس سر آید و بزه **قطعه** ان بر تو جاوید بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر من کرد بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت و رحمت کرد

حکایت (۳۲) وزرای نوشیروان در مهمی مصالح مملکت اندیشه همی
کردند و هر یک برو فق دانش خود رای همی زدند ملک همچنان تدبیری
اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند
رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب
انکه انجام کار معلوم نیست و رای همکان در مشیت است که صواب آید
یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت
متابعت او از معاتبت ایمن **نظم** باشم که گفته اند

خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن
اکر خود روز را کوید شبست این ببایدکفت اینک ماه و پروین

حکایت (۳۳) شیادی کیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاز بشهر درامد که از حج میایم وقصیده پیش ملک برد که من کفته ام ملک نعمتش داد واکرام کرد ونوازش فرمود تا یکی از ندمای حضرت که در ان سال از سفر دریا امده بود کفت من اورا عید اضحی ببصره دیدم حاجی چکونه باشد دیکر کفت پسرش را می شناسم که نصرانی بود در ملاطیه علوی از کجا باشد وشعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش ونفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا کفت کفت ای خداوند روی زمین مرا سخنی مانده است در خدمت بکویم اکر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم کفت ان چیست کفت

قطعه

غریبی کرت ماست پیش اورد دو پیمانه ابست یک چمچه دوغ
اکر راست میخواهی از من شنو جهان دیده بسیار کوید دروغ

ملکرا خنده کرفت کفت از این راست تر سخن در عمر خود نکفته پس

بفرمود

بفرمود تا انچه مامول وست مهیا دارند و بدلخوشی اورا روانه کنند

حکایت (۳۴) یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان
بخیر توسط کردی اتفاقا بخطای ملک گرفتار امد و همگنان در
استخلاص سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و
بزرگان ذکر سیرت خویش در افواه بگفتند تا ملک از سر جرم او در گذشت
صاحبدلی بر این حال اطلاع یافت و گفت

قطعه

تا دل دوستان بدست اری / بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را / هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکوئی کن / دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت (۳۵) یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر امد خشم
الود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام بمادر داده هارون ارکان
دولت را گفت سزای چنین کسی چه باشد یکی اشاره بکشتن کرد و دیگری
بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم ان
استکه عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام ده نه چندانکه انتقام

از حد گذرد آنکه ظلم از طرفی **قطعه** تو باشد و دعوا ز جانب خصم
نه مردست آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

قطعه

یکی را زشت خویی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی | ولیکن عیب من چون من ندانی

حکایت (۲۳) با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم که زورقی در پی ما غرق شد و برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را که بهر یک پنجاه دینارت میدهم ملاح در آب افتاد یکی را برهانید و دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان سبب در گرفتن تاخیر کرد ملاح بخندید و گفت اینکه تو گفتی عین صوابست و لیکن میل خاطر برهانیدن این یک بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتر نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

قطعه

قطعه

تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برار که ترا نیز کارها باشد

حکایت ۳۷ دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازوان نان خوردی باری برادر توانگر درویش گفت چرا خدمت پادشاه نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن بخدمت استادن

فرد

بدست آهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه در این صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت ۳۸ کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت ۳۹ گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن

همی گفتند و بوذرجمهر بزرگ ایشان بود خاموش نشسته گفتندش
در این بحث چرا با ما سخن نگویی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب
دارو ندهد جز سقیم را پس چون می‌بینم که رای شما بر نهج صوابست

مثنوی

مرا بر سر آن سخن — گفتن حکمت نباشد
چو کاری بیفضول من برآید — مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینی که نابینا بچاه است — اگر خاموش بنشینی گناه است

حکایت

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت
بخلاف آن یاغی طاغی که بغرور این مملکت دعوی الوهیت کرد نبخشم
این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان کویند غلام سیاهی داشت خصیب
نام ملک مصر بوی ارزانی داشت و ورده اند عقل و کیاست و فهم و فراست
او بجدی بود که طایفه از حراث مصر شکایت آوردند که برکنار رود نیل
پنبه کاشته بودیم و باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن

مثنوی

تا تلف نشدی دانشمندی — این سخن بشنید و گفت
اگر روزی بدانش برفزودی — زنادان تنگ روزی تر نبودی

بنادان آنچنان روزی رساند | که صد دانا در او حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتأیید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتاده است در جهان بسیار | بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت (٤١) یکی را از ملوک عرب کنیزکی حبشی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته و لب زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی

فرد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی | بر او ختم است و بر یوسف نکوئی
شخصی نه چنان کریه منظر | کز زشتی او خبر توان داد
کند بغلش نعوذ بالله | مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که در آن مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت

ماجرا بگفتند خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار به
بندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت جهان بکام خداوند باد سیاه
بیچاره را درین خطائی نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی
متعوّدند ملک گفت اگر در مفاوضت او شبی تأخیر کردی چه شدی که
من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی
معلوم است نشنیده که حکما **قطعه** درین معنی گفته اند

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چه رسد | تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان | عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه **قطعه** بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

هرگز او را بدوستی مپسند | که رود جای نا پسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال | نیم خورده دهان گندیده
چون بسرگین در اوفتاد ترنج | دست سلطان دگر کجا دیند

حکایت

حکایت ۴۲ اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین
بود و هیچک را چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی
راکه گرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان را باطل نکردم
و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم

فرد

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد
این همه هیچ است چون می بگذرد — بخت و تخت و امر و نهی و گیرودار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت ۱ یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان
عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب
نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم

قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چکار

حکایت (۲) درویشی دید که سر بر آستان کعبه نهاده بود و
روی بر زمین میمالید و مینالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی
که از ظلوم و جهول **قطعه** چه آید که تورا شاید

عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من
بنده امید آورده‌ام نه بطاعت **فرد** و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم | بنده را فرمان چه باشد هرچه فرمایی برآنم

اصنع بی ما انت اهله ولا تفعل بی ما انا اهله **قطعه**

بر در کعبه سائلی دیدم | که همی گفت و میگرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

حکایت (۳) عبد القادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه که روی
بر حصا نهاده میگفت ای خداوند بر من ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم
در قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نگردم ق

روی بر خاک عجز میگویم   هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم   هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت (۴) دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ گردید پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم نشود

قطعه

شنیدم که مردان راه خدای   دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام   که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند در پیشت بمیرند

فرد

در برابر چو گوسفند سلیم   در قفا همچو گرگ آدم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد   بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت (۵) تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع است روی از مسکینان تافتن و فائده دریغ داشتن

ومن در نفس خویش این قدرت و قوت نمیبینم که در خدمت مردان یار
شاطر باشم **فرد** نه بار خاطر
ان لم اکن راکب المواشی اسعی لك حامل الغواشی
یکی از آن میان گفتا زین سخن که شنیدی دلتنگ مدار که در این روزها
دزدی بصورت درویشان درآمد بود خود را در سلك صحبت ما منتظم کرد
چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست
از انجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و
بیاری قبولش **مثنوی** کردند
ظاهر حال عارفان دلقست اینقدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترك دنیا و شهوتست و هوس پارسائی نه ترك جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود
روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصار خفته که دزد
بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و او خود بغارت میرفت

پارسا بین که خرقه در بر کرد　　جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة

قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد　　نه که را منزلت ماند نه مه را

نمی‌بینی که گاوی در علفزار　　بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عز و جل که از فواید درویشان محروم نماند اگر چه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

قطعه

بیک ناتراشیده در مجلسی　　برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب　　سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بطعام بنشستند

کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاست بیشتر از آن
کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کند **فرد**

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب
فراست گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر
ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی
نکردی که بکار آید

قطعه

ای هنرها گرفته بر کف دست | عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خرید ای مغرور | روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و
مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده
برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را
گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته
اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن

که

که در پوستین خلق افتی

قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت (۸) یکی از بزرگان را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه مینمودند سر بر آورد و گفت من آنم که دانم

فرد

کفیت اذی یا من تعد محاسنی — علانیتی ما بی و ما تدر باطنی

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است — وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق — تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت (۹) یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور و کرامات او مشهور بود بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آنجا یگاه خلاص یافت چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن باشد گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب رفتی

وقدمت تر نشدی امروز چه حالت بود که از یک قامت آب زهلاکت
چیزی نمانده بود شیخ در فکرت زمانی فرو رفت پس از تأمل بسیار
سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت
علی الدوام وقتی چنین بود که بجبرئیل و میکائیل پرداختی و دیگر
وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و
الاستتار می‌نهند و می‌ربایند

فرد

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة — فیلحقنی شان واضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة — کذاک ترانی محرقا و غریقا
یکی پرسید از آن گمکرده فرزند — که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست — دمی پیدا و دیگر دم نهانست

کهی بر طارم اعلی نشینم — کهی بر پشت پای خود نه بینم
اکر درویش بر یک حال ماندی — سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت ١٠ در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند همی کفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی کیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیه وَنَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِن حَبلِ الوَرید سخن بجائی رسانیده بود که میکفتم

قطعه

دوست نزدیکتر بمن از منست — وین عجب تر که من از وی دورم
چکنم با که توان کفت که دوست — در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضاله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس کذر کرد و دور آخر در وی اثر چنان کرد که نعره بزد که دیکران به موافقت وی در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش کفتم سبحان الله

قطعه

دوران با خبر در حضور و — نزدیکان بی بصر دور

فهم سخن گر نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت (۱۱) شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی پای رفتنم بماند سر بنهادم و دل از جان برکندم و شتربانرا گفتم دست از من بدار

پای مسکین پیاده چند رود — کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند

فرد

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت — شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت (۱۲) پارسائی را دید بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و هیچ دارو به نمی شد مدتها دران رنجور بودی و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر انکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد

گویم

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد   که دل آزرده شد از من غم از آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق
در آن حالت چه گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

حکایت (۱۳) درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید
و نفقه کرد حاکم فرمود دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من
او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی
راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید
که الفقیر لا یملک شیئا هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم
دست از وی بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود
که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته
اند خانهٔ دوستان بروب   **فرد**   و در دشمنان مکوب

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده   دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت (۱۴) یکی از پادشاهان پارسائی را پرسید که هیچت از ما یاد
می آید گفت بلی وقتیکه خدا را   **فرد**   فراموش می کنم

هر سو دوان کس بدرِ خویش براند ... وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت ۱۵ یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این می پنداشتند ندا آمد که این پادشا بارادت درویشان در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع ... خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ... درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت ۱۶ پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد وهمراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت

نظم

نه باشتر سوارم نه چو خر زیر بارم ... نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ... نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتا ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید

درویش با لبیش فرا آمد و گفت ما بسختی بمردیم و تو بر بختی بمردی

ای بسا اسب تیزرو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را | دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت ۱۷ عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز | پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند | باید که بجز خدا نداند

حکایت ۱۸ کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیکران بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیمبر را به شفاعت آوردند فایده نبود

فرد

چو پیروز شد دزد تیره روان | چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را مگر نصیحتی کن

وموعظت گوئی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ
باشد چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد / نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ / نرود میخ آهنی بر سنگ

همانا جرم از طرف ماست که گفته اند **قطعه**

بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت (۱۹) چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله
علیه بترک سماع و صحبت فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت نمودی
بسمع قبولم در نیامدی و عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس
غالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و محافظت
حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

فرد

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را / محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

هم چنین تا شبی بمجمعی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بد آواز که گفتی ان

انگو

انکر الاصوات **فرد** در شان اوست

کوئی رگ جان میگسلد   ناخوش تر از آواز مرگ پدر آوازش

شعر گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گاهی بر لب که خاموش

یهاج الی صوت الاغانی وطیبه   وانت مغن ان سکت تطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی   مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون بآواز آمد آن بربط سرای   کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم   یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده

بروز آوردم

قطعه

موذن بانگ بی هنگام برداشت   نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس   که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر گشادم و پیش مغنی

بنهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی

خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کرده بخندیدند یکی از آن میان

زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب
رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش
درمی در کف نبوده است و قراضهٔ در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای | کس دوبارش ندید در یک جای
راست چون بانکش از دهن برخواست | خلق را موی بر بدن برخواست
مرغ ایوان ز هول او بپرید | مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنستکه کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت
این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا هم چنین
تقرب نمایم و بر مطایبتی که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آنکه شیخ
اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول
من نیامد تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری
کرد و بدست این توبه کردم که بقیت عمر کرد سماع و مخالطت نکردم

قطعه

اواز خوش از کام و دهان و لب شیرین | کر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

در پردهٔ عشاق و نهاوند و حجاز / از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت (٢٠) لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه
از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت (٢١) عابدی را حکایت کنند که بشبی ده من بخوردی و تا سحر
ختم قرآن کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیمه نانی بخوردی و بخفتی
بسیار ازین فاضلتر بودی

قطعه

اندرون از طعام خالی دار / تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی

حکایت (٢٢) بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا
راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن درویشان و صدق نفس
ایشان ذمائم اخلاق و بحامد مبدل گشت دست از هوا و هوس
کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حق وی دراز که بر قاعدهٔ اول است

وزهد و صلاحش **فرد** نامعول

بعد از توبه توان رستن از عذاب خدای — ولیکن نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم

برنج اندرم شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر

از آنی که **قطعه** می‌پندارندت

چند گوئی که بداندیش و حسود — عیبجویان من مسکین اند

گه بخون ریختنم برخیزند — گه به بدخواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق — به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین

نقصان روا باشد اندیشه **قطعه** بردن و تیمار خوردن

گر آنها که میگفتمی کردمی — نکوسیرت و پارسا بودمی

انی لمستتر من عین جیرانی — والله یعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی خود ز مردم — تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب — دانای نهان و آشکارا

حکایت

حکایت (۲۳) پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد
من گواهی داده است **قطعه** گفت بصلاحش خجل کن

تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم — کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت (۲۴) یکی از مشایخ را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت
پیش ازین طایفه در جهان بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع امروز

قومی اند بظاهر جمع **قطعه** و بباطن پریشان

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل — بتنهائی اندر صفائی نبینی

ورت مال و جاهست و زرع و تجارت — چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت (۲۵) یاد دارم که شبی با کاروانی همه شب رفته بودم و سحر
گاهی بر کنار بیشه خفته شوریده در آن سفر همراه ما بود نعره بزد و
راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت
بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان
از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد

همه در تسبیح رفته | ومن در غفلت خفته

قطعه

دوش مرغی بشوق مینالید | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی چند محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوتی نمیکند

نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمیٔ کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

شترا

شتر را چو شور و طرب در سر است	اگر آدمی را نباشد خر است
وعند هبوب الناشرات علی الحمی	یمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هر چه بینی در خروش است	دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است	که هر خاری بتسبیحش زبانی است

حکایت (٢٧) یکی از ملوک عرب مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض ممالک بدو کنند اتفاقا اول کسی که درآمد گدائی بود که همه عمر لقمه لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت ملک را بجای آوردند و مفاتیح قلاع و خزائن را بدو تسلیم کردند درویش مدتی ملک براند تا بعضی امرای دولت سر از طاعت او بپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد و برخی بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود که یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او

بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت منت خدای را که بخت
بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری که گلت از خار و خارت از پای بدر
آمد تا بدین پایه رسیدی

فرد

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده | درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم کن که نه جای تهنیت است آنگه که تو دیدی غم نانی
داشتم و امروز تشویش جهانی

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم | وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست | که رنج خاطر است ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری | نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت (۲۸) یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق
دیدنش نیفتاد کسی گفت دیر شد که فلان را ندیده گفت من او را نخواهم

که

که بر بینم قضا را از کسان او کسی حاضر بود گفت چه خطا کرده است
که از دیدنش ملولی گفت هیچ ملالتی نیست اما دوستدیوانی را
وقتی توان دیدن که معزول باشد و مرا راحت در رنج او نمی باید

در بزرگی و گیرودار عمل ‖ ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی ‖ درد دل پیش دوستان آرند

حکایت (۲۹) ابوهریره هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم آمدی فرمود یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا
یعنی هر روز میا تا محبت زیاد شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که
آفتابست نشنیدیم کسی او را دوست گرفته و عشق آورده گفت زیرا که
هر روز میتوان دیدش مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست ‖ ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ‖ ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت (۳۰) یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت
و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای

دوستان مرا درا بهم کردم اختیاری نبود وبزه ان بر من ننوشتند و
شما را زیانی نرسید وراحتی بمن رسید امید که بکرم معذور دارید

شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم باریست بر دل
حریف کران جان ناسازکار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت (۳۱) از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید امد سر در بیابان
قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنک شدم
و در خندق طرابلس با جهودانم بکار کل بداشتند یکی از رؤسای
حلب که مرا با او سابقهٔ معرفتی بود کذر کرد و بشناخت و کفت
ای فلان این چه حالتست کفتم

قطعه

همی کریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیکری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیکانکان در بوستان

بر حال تباه من رحمت امد و بده دینارم از قید فرنک خلاص کرد و

با خود بحلب برد دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد
دینار چون مدتی برآمد دختر بدخوئی و ستیزه روئی آغاز نهاد و
نافرمان برداری و زبان درازی کردن گرفت و عیشم منغص داشت

مثنوی

زن بد در سرای مرد نکو | هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده و همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا
از قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید
فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی | رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روان گوسفند ازوی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی | چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت ۳۲ یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت
اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای
حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد

معلوم کشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال
از دل او برخیزد

مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال   دگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت   باز دارد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم   که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم   چه خورد بامداد فرزندم

حکایت ۳۳ یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان
خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزد وی رفت گفت اگر مصلحت بینی
بشهر از برای تو مقامی سازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و
دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بمصالح اعمال شما
اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران
گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی تا کیفیت
مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی
باشد اختیار باقی است آورده اند که عابد بشهر درآمد و بستان سرای خاص ملک

برای او پرداختند مقامی دلکشای **مثنوی** روان آسای چون بهشت

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و افانین علیها جلنار	علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی ماه‌روی پیش او فرستاد که **قطعه** از این

مه‌پاره‌ای عابدفریبی	ملایک‌صورتی طاووس‌زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال **ملمع**

هلک الناس حوله عطشا	و هو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک

بر سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دام

فی الجمله دولت وقتش مجموع بزوال امد چنانکه کفته اند **قطعه**

هرکه هست از فقیر و پیر و مرید — وز زبان اوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود امد — بعسل در بماند همچو مکس

باری دیکر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین
بکردیده و سرخ و سفید بر امده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده
و غلامی پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت
حالش شادمان شد و از هر دری سخن بکفتند تا ملک بانجام سخن
کفت چنانکه من این هر دو طائفه را دوست دارم کس ندارد یکی
علما و دیکر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیدهٔ حاذق که با او بود
کفت ای خداوند شرط دوستی انستکه با هر دو طایفه نکوئی کنی علما را
زر بده تا دیکر بخوانند و زاهد را چیزی مده تا زاهد بمانند **قطعه**

نه زاهد را درم باید نه دینار — چو بستد زاهدی دیکر بدست ار

انرا که سیرت خوش و سریست با خدای — بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست

انکشت خوبروی و بنا کوش دلفریب — بی کوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

تا مرا هست و دیگرم باید / گر نخوانند زاهدم شاید

درویش نیک سیرت و فرخنده رای را / نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را / نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

حکایت (٣٤) پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این
کار بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدانرا چون حاجتش بر
آمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد
یکی از بندگان خاص را کیسهٔ درم داد تا بر زاهدان صرف کند گویند
غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و
درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت چندانکه طلب کردم
زاهدی نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهار
صد زاهد است گفت ای خداوند آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه
می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق
اینطایفهٔ خدا پرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوت
است و انکار و حق بجانب اوست فرد

زاهد که درم گرفت و دینار — زاهدتر از او یکی بدست آر

حکایت (۳۵) یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان نشینند حرام

فرد

نان از برای کنج عبادت گرفته اند — صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت (۳۶) درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طائفه از اهل فضل در صحبت او و هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام اگر بیک بیت از من قناعت کنید بگویم همگان برغبت گفتند بگو گفت

فرد

من گرسنه در برابر سفره نان — همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند

درویش سر برآورد و بخندید و گفت

فرد

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش — کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت (٣٧) مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت هرچه درویشانند مر ایشانرا وامی بده وانچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

فرد

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود — کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت (٣٨) فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز رنگین متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا کرداری موافق گفتار

ترک دنیا بمردم آموزند — خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس — هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند — نه بگوید بخلق و خود نکند

اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم

فرد

عالم که کامرانی و تن پروری کند — او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر مجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان
بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم
معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل
افتاده بود و میگفت اخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید
زنی فاحشه بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین
مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است انجا تا نقدی ندهی بضاعتی
نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو / ور نماند بگفتنش کردار
باطل است انچه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نوشته است پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه امد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت ان گلیم خویش بدر میبرد ز موج / وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت (۳۹) یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست

رفته

رفته عابدی بروی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد
جوان از جوانمردی سر بر آورد و گفت و اذا مرّوا باللّغو مرّوا کراما

اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما — یا من یقبّح امری لم لا تمرّ کریما
متاب ای پارسا روی از گنهکار — ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار — تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت (۴۰)
طایفهٔ رندان بانکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمّل بی‌مرادی نکند مدّعیست و خرقه بر او حرام

دریای فراوان نشود تیره بسنگ — عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمّل کن — که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست — خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت (۴۱)

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب   گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم   بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم   گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار   نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی بیشتر است   پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه رویی   با کنیزان یاسمن بویی

من فتاده بدست شاگردان   بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم   نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد   خویشتن را بگردن اندازد

حکایت (۳۲) یکی از صاحبدلان زور آزمایی را دید بهم بر امده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام گفته گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک سخن نمی‌آرد

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار   عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست براید دهنی شیرین کن   مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بردرد پیشانی پیل — نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت (۴۳) بزرگی را پرسید از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر

که در بند خویش است — **فرد** — نه برادر و نه خویش است

همره اگر شتاب کند در سفر بایست — دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی — قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی بر قول من اعتراض کرد که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی فرموده و بمودت ذوالقربی امر نموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم موافق قرآنست که و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

فرد

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد — فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت (۴۴)

پیرمردی لطیف در بغداد — دخترش را بکفش دوزی داد

مرد سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست | چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت (۴۵) آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت رو
بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده‌اند که حکیمی
دران تاریخ از سراندیب آمده بود که دیده نابینایان را روشن همی
کرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا
شود و دخترم را طلاق دهد | شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت (۴۶) پادشاهی بدیده استحقار در طائفه درویشان
نظر کردی یکی از آن میان بفراست بجا آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش

از تو بیشتریم و بعیش کمتر و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر

مثنوی

اگر کشورگشائی کامرانست / وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدائی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی / وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی / نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است اگر چه در قباست اما هرزه گوی بی نماز هوا پرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رند است اگر چه در عباست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی / از برون جامهٔ ریا داری

پرده هفت رنک در بکذار / تو که در خانه بوریا داری

حکایت (۲۷)

دیدم کل تازه چند دسته / بر کنبدی از کیاه بسته

کفتم چه بود کیاه ناچیز / تا در صف کل نشیند او نیز

بکریست کیاه و کفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش

کر نیست جمال و رنک و بویم / اخر نه کیاه باغ اویم

من بنده حضرت کریمم / پرورده نعمت قدیمم

کر بی هنرم و کر هنرمند / لطف است امیدم از خداوند

با انکه بضاعتی ندارم / سرمایه طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکان تحریر / ازاد کنند بنده پیر

ای بار خدای عالم ارای / بر بنده پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبه رضا کیر / ای مرد خدا ره خدا کیر

بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری دکر نیابد

حکایت (٨) حکیمی را پرسیدند که سخاوت بهتر است یا شجاعت
گفت آنرا که سخاوتست **فرد** حاجت شجاعت نیست

نوشته است بر گور بهرام گور / که دست کرم به ز بازوی زور
نماند حاتم طائی ولیک تا باید / بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را / چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت (١) خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت
ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت
رسم سؤال از **قطعه** میان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست / هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت (٢) دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و
دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامهٔ عصر گشت و آن دیگر
عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی

وگفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت
ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزونست که
میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان
رسیده یعنی ملک مصر

مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گذارم / که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و
خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر بدین بیت میداد **فرد**

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق / که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی
عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت
حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان را منت دارد و غنیمت شمارد
گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر / کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت

رفتن بپای مردی همسایه در بهشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است

حکایت (۴) یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بماند
کسی بتجربتی پیش وی نیامد و معالجتی از وی در نخواست شکایت به
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برد و گله کرد که مرا این بنده را
برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی
نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آرد رسول الله صلی الله علیه و
آله وسلم گفت این طایفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند
و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین است
موجب تندرستی زمین ببوسید و رفت

مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت (۵) یکی توبه بسیار کردی و باز بشکستی یکی از مشایخ

گفت چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس
از موی باریکتر است یعنی توبه و نفس را چنین که تو میپروری از زنجیر بگسلد و ترا بدرد
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید — چو پرورده شد خواجه را بردرید

حکایت درسیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را
پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ
کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و
ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی آن قدر ترا برپا میدارد و

فرد

هرچه براین زیادت — کنی تو حمال آنی
خوردن برای زیستن و ذکر کردن است — تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند
یکی ضعیف که بهر دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار
خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه
کردند و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند
در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین

عجب

عجب بماند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی که این بسیار
خوار بوده است و طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر
خویشتن دار بود و بر عادت خود صبر کرد لاجرم بسلامت خلاص یافت

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را / چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی / چو تنگی بیند از سختی بمیرد
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

حکایت (۸) یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که
سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی نیز خلق را بکشد
که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه
نگه دار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

فرد

نه چندان بخور کز دهانت برآید / نه چندان که از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجود طعامست حظ نفس / رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت (۹) رنجوری را گفتند دلت چه خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت و شکم درد خاست — سود ندارد همه اسباب راست

حکایت (۱۰) بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را بطعام وعده دادن آسانتر است که بقال را بدرم

قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر — کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به — که تقاضای زشت قصابان

حکایت (۱۱) جوان مردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل معروف بود که حاتم بسخاوت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب — تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از او دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از او زهر کشنده است

فرد

هر چه از دونان بمنت خواستی — بر تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان

حکیمان گویند اگر فی المثل آب حیات فروشند بآبروی دانا نخرد که مردن
بعزت به از زندگانی بمذلت

فرد

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت (۱۲) یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را
از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض
سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم
دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت

شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب و القدر مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت خواست

حکایت (۱۳) درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد
کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای

آن توقف روا ندارد گفت مرا او را ندانم گفت منت رهبری کنم
دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فرو هشته
و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی پرسیدش چه کردی گفت
عطای او را بلقایش بخشیدم

قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترش روی　　که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر　　که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت (۱۴) خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان
طاقت درویشان از دست رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و
فریاد اهل زمین باسمان پیوسته

قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور　　که بر فلک نشد از بینوایی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود　　که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست
خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که
طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل

بسیاری باشد و **قطعه** مشتی نمونهٔ خروارے

تری کر کشد مخنث را — تری را دکر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغداد آب — آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی در این سال نعمت بیکران داشت تنکدستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی کروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنک دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و کفتم

قطعه

نخورد شیر نیم خوردهٔ سک — ور بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارکی و کرسنکی — بنه و دست پیش سفله مدار

کر فریدون شود بنعمت و ملک — بی هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت ۱۵ حاتم طائی را کفتند از خود بلند همت تر در جهان دیدهٔ یا شنیدهٔ کفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم امرای عرب را پس بکوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را

دید پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که
خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت

فرد

هر که نان از عمل خویش خورد / منت از حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که مر او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی
بریگ اندر شده گفت ای موسی دعائی کن تا خداوند عز و جل مرا
کفافی دهد که از بی‌طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند
روز که باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این را چه
حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص میبرند

بیت

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد / هر کسی را آنچه لایق بود داد

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی / تخم گنجشک از جهان برداشتی

آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی / آدمی را نزد خود نگذاشتی

عاجز باشد که دست قدرت یابد / برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت و عدل جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش

استغفار

استغنا ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض **شعر**

ماذا اخاضك یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیار است اما پسر گرمی دار است

آنکس که توانگرت نمیگرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت (١٧) اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت
میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد چیزی با من نمانده دل
بر هلاک نهاده که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی
فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی
که معلوم کردم که مروارید است **قطعه**

در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد ز پای در کمربند او چه زر چه خزف

حکایت (١٨) یکی از اعراب در بیابان از غایت تشنگی میگفت

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی   نهر تلاطم رکبتی واظل املا قربتی

همچنان در قاع بسیط مسافری گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی
چند در میان داشت بسیار بگردید ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد
طائفه برسیدند درمها دیدند در پیش وی نهاده و بر خاک نبشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد   مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را   شلغم پخته به که نقره خام

حکایت (۱۹) هرگز از دور زمان ننالیدم و روی از گردش ایام درهم
نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم
بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت
حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر   کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست   شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت (۲۰) یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی
بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانه دهقانی را دیدند

ملک گفت شب اینجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت
لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا
بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد و ما حضری
که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند
سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان
بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند
بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت (۲۱) گدائی را معول حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته
بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را
مهمی است اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا
کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر
بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده کردن

که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافران

هم میدهم که **فرد** الخبیثات للخبیثین

گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده میشوییم نه باکست

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی

کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر و توبیخ مخلص کردند

بلطافت چو بر نیاید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی بر او شاید

حکایت (۲۲) بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل

بنده و خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب

نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست

و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمینست و فلان

چیز را فلان کس ضمین است و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم

که هوای آن خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا

سفر دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه
بنشینم و قناعت کنم گفتم آن سفر کدامست گفت گوگرد پارسی خواهم
بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و ازانجا کاسه چینی بروم
آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن
و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم
انصاف ازین ماخولیا چندان فرو خواند که طاقت گفتنش نماند پس
گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی ازانها که دیده و شنیده گفتم **قطعه**

آن شنیدستم که در صحرای غور   بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را   یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت (۲۳) مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم
طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان
در وی متمکن تا بجائی که نانی ز دست بجانی ندادی و گربه ابو هریره را بلقمه ننواختی
و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی

فرد

در گشاده و سفره   او را سر گشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنید — مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچید

شنیدم که بدریا مغرب اندر درآمد مصری پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی درآمد چنانکه گویند

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد — شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک

فرد

دعوا الله مخلصین — له الدین

دست تضرع چه سود بنده محتاج را — وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر

چونکه این خانه از تو خواهد بود — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبای چینی بریدند هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی دوان در پی

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی — درمیان قبیله و پیوند

رد

رد میراث سخت تر بودی   وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش بگرفتم و گفتم **فرد**

بخور ای نیک سیرت سره مرد   کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت ۲۴ صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت **قطعه**

شد غلامی که آب جوی آرد   آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی   ماهی این بار رفت و دام ببرد

صیاد نه هر بار شغالی ببرد   افتد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده بود

حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت ۲۵ دست و پا بریده هزارپائی را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی

دست و پای گریختن نتوانست

مثنوی

چو آید ز پی دشمن جان ستان ... ببندد اجل پای مرد دوان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید ... کمان کیانی نشاید کشید

حکایت (۲۶) ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم را برین حیوان لا یعلم گفتم

شعر

قد شابه بالوری حمار ... عجلا جسدا له خوار

قطعه بزرگان گفته‌اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا

با دمی نتوان گفت ماند این حیوان ... مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملک هستی او ... که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

شریف اگر متضعف شود خیال مبند ... که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

در آستانه سیمین بمیخ زر بزنند ... کمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت (۲۷) دزدی گدائی را گفت شرم نمی‌داری از برای جوی

فرد

سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت

دست

دست دراز از پی یکحبه سیم / به که ببرند بدانکی و نیم

حکایت (۲۸)

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان
آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش
پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن
کامی فراچنگ آرم که خردمندان گفته اند

فرد

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند / عود بر آتش نهند مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن
سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است چاره
کم جوشیدن است

فرد

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور / کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور

اگر بهر سر موت هنر دو صد باشد / هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زورمند وارون بخت / بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع
و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان

وتحصیل جاه وادب ومزید مال ومکسب ومعرفت یاران و
تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند **قطعه**

تا بدکان وخانه در گروی   هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن   پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بسیار است ولیکن مسلم
پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان
وکنیزان دارد وشاگردان چابک هر روز بشهری وهر شب بمقامی وهر دم
بتفرجگاهی از نعیم **قطعه** دنیا متمتع گردد

منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست   هر جا که رفت خیمه زد وبارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس   در زاد وبوم خویش غریبست وناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین وقوت فصاحت ومایه بلاغت هر جا که
رود بخدمتش اقدام **قطعه** نمایند واکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زر طلاست   که هر کجا که رود قدر وقیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهروا ماند   که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان
گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال وگویند روی زیبا مرهم دلهای
خسته است وکلید درهای بسته لاجرم صحبت او غنیمت شناسند و
همه جا خدمتش را منت دانند

قطعه

شاهد آنجا که رود عزت وحرمت بیند — ور برانند بقهرش پدر ومادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم — گفتم این منزلت از قدر تو میبینم بیش
گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد — هر کجا پای نهد دست ندارندش بپیش
چون در پسر موافقت و دلبری بود — اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در دنیا مباش — در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران
باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی
بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

شعر

سمعی الی حسن الاغانی — من ذا الذی جس المثانی
چه خوش باشد آواز نرم حزین — بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش   که آن حظ نفس است و این قوت روح
پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر لقمه
ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند

قطعه

گر بغریبی رود از ملک خویش   محنت و سختی نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خود   گرسنه خسبد ملک نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و
داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان
برود دیگر کسش نام و نشان نشنود

قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست   بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید   قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
انرا که نه حرفت است و نه فضل   نه سیم که اصل زندگانی است
برگرد جهان دویدن او   از غایت جهل و قلتبانی است

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر
چه مقسوم است اسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است

از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد شرط عقل است جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها

در این صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کازین بیش طاقت بینوائی ندارم

چون مرد در فتاد ز جا و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرائی همی روند درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام بجائی رود کش ندانند نام

همچنین میرفت تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت

فرد

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته

جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند

ملاح بی مروت ازو بخنده برگردید و گفت

فرد

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا / زور ده مرد چه باشد زر یکمرد بیار

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور / ور زر داری بزور محتاج نه

جوانرا دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

فرد

بدوزد شره دیده هوشمند / درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنان درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند

چو پرخاش بینی تحمل بیار / که نرمی ببندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی / توانی که پیلی بمویی کشی

لطافت کن آنجا که بینی ستیز / نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بر قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش

دادند

دادند پس بکشتی درآوردند وروان شدند تا برسیدند بستونی
که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را
خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که بر این ستون برود
وخطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در
سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید وقول حکما را کار نفرمود
که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت
برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت
بدر آید وآزار در دل بماند

فرد

چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت
ملاح زمام از کفش در گسلانید وکشتی براند بیچاره متحیر بماند
روزی دو بلا ومحنت کشید وسختی دید سوم روز خوابش گریبان

گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از
حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان
بر آوردن تا اندکی قوت گرفت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه
و بی طاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید شربتی آب به
پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی
نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو
کوفت مردان غلبه کردند و بیمحابا بزدندش مجروح شد **قطعه**

پشه چو پر شد بزند پیل را — با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند به
مقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام
افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان
یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم
یاری کنند کسی بر ما دستی نیابد این بگفت و مردم کاروان

بلافا و قوی شد و بصحبتش شادمانی کردند و بنان
و آبش دستگیری نمودند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود
عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد
ودمی چند آب بیاشامید تا دیو درون بیارامید خوابش
در ربود و بخفت پیر مردی جهان دیده دران کاروان
بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکترم
تا از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند
گرد آمده بود شب از تشویش دزدان در خانه تنها خوابش
نبردی یکی از دوستانرا در بر خود خواند تا وحشت تنهائی
بدیدار او منصرف گرداند و شبی چند در صحبت او بود چندان
که بر درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان
عرب را دیدند عریان و گریان گفتند حال چیست مگر آن
درمهای ترا دزد برد **قطعه** گفت لا والله بدرقه برد
هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم انچه خصلت اوست

زخم دندان دشمنی بتر است　　که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید ای یاران که این جوان هم از جملهٔ دزدان باشد
و در میان ما بعیاری تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر
کند پس مصلحت آن می بینیم که مر او را خفته بگذاریم و رخت
برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن
در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند
جوان آنگاه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر بر آورد
کاروانیان را رفته دید بیچاره بسیار بگردید و ره بجائی
نبرد گرسنه و تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک
نهاد همی گفت

فرد

من ذا یحدثنی و زم العیس　　ما للغریب سوی الغریب انیس

شعر

درشتی کند با غریبان کسی　　که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشاه زاده در پی صیدی از لشکریان

دور افتاده ناگاه پسر وقت او رسید و بالای سرش ایستاد
و همی شنید و در هیأتش نظر همی کرد صورت ظاهرش پاکیزه
دید و سیرت حالش پریشان پرسید از کجایی و بدین جایگاه
چگونه افتادی برخی از آنچه بر سرش گذشته بود اعادت
کرد ملکزاده را بر حال تباه وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد
و معتمدی با او فرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر را دید
شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه
بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستایان
بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر میگفت پدر گفت
ای پسر نگفتمت هنگام رفتن تهی دستان را دست دلیری بسته
است و سر پنجه شیری شکسته

فرد

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور   جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج نیابی و تا جان
بر خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی

خرمن برنگیری نه بینی باندك مایه رنجی كه برد هرچه
تحصیل كنجی كردم وبه نیشی كه خورد چه مقدار نوش آورد
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد   در طلب كاهلی نشاید كرد

بیت

غواص گر اندیشه كند كام نهنگ   هرگز نكند در گرانمایه بچنگ

حکمت اسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بار
گران همی كند

قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار   باز افتاده را چه قوت بود
تا تو در خانه صید خواهی كرد   دست و پایت چه عنكبوت بود

پدر گفت ای پسر در این نوبت فلك ترا یاوری كرد و اقبال
رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب
دولتی بتو رسید و بر حالت ببخشید و كسر حال تو را بتفقدی
جبر كرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان كرد
صیاد نه هر بار شغالی گیرد   افتد كه یكی روز پلنگش بدرد

بمثل

تمثیل چنانکه یکی از ملوک پارس دری گران مایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود که انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد تیرانداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباط ببازیچه از هر طرف تیر انداختی ناگاه باد صبا تیر را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر در حال تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای بماند

که بود که حکیم روشن رای   بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان   بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را دیدم بغاری نشسته بود و در بروی خود از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم

همت او ... هیبت نماند

قطعه

هرکه برخود در سؤال کشاد ... تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن ... گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیزان نست که یکی روز بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است ملک روز دیگر بعذر قدمش رفت درویش از جای برخواست و ملک را در کنار گرفت و دلداری کرد و ثنا گفت چون ملک باز گشت مریدی از شیخ پرسید که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود گفت نشنیدهٔ که گفته اند

قطعه

واجبست آنکه پیش میر و وزیر ... پشت را خم کنند و بالا راست
هرکه را بر سماط بنشانی ... واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوانکرد ... عذر بیچارگی ببایدخواست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی … نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ … بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر … خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش … دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ … صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب پنجم در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمد که غالب اوقات نیک و بد در سخن اتفاق میافتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمیاید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند

اخو العداوة لا یمر بصالح … الا و یلمزه بکذاب اشر

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست … گل است سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور   زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را
گفت نباید این سخن را در میان آری گفت ای پدر فرمان
تراست لیکن خواهم که مرا بر فایدهٔ آن مطلع گردانی که
مصلحت در نهان داشتن آن چیست گفت تا مصیبت دو
نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه **فرد**

مگو اندهٔ خویش با دشمنان   که لا حول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر
داشت و طبعی نافذ چندانکه در محافل دانشمندان نشستی
زبان از سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه
دانی چرا نگویی گفت ای پدر ترسم که بپرسند از آنچه ندانم
و شرمساری برم

قطعه

آن شنیدی که صوفیی میکوفت   زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی   که بیا نعل بر ستورم بند

بیت

بیت

ندارد کسی با تو ناگفته کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده
بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت کسی گفتش ترا با چندین علم
وادب وفضل وحکمت با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآن
است وحدیث وگفتار مشایخ واو بدینها معتقد نیست نمی
شنود ومرا شنیدن کفر او بچه کار آید

فرد

آنکس که بقرآن وخبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید که دست در گریبان
دانشمندی زده وبیحرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی
کار او با نادان بدینجا نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین وپیکار نه دانا ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند موئی همیدون سرکش وآزرم جوئی

وگر از هر دو جانب جاهلانند ‌‌ اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخویی داد دشنام ‌‌ تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی ‌‌ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی تکرار کلام نکردی واگر همان لفظ اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی این است

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود ‌‌ سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس ‌‌ که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام ناکرده او سخن آغاز کند

مثنوی

سخن را سرست ای خداوند و بن ‌‌ میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ‌‌ نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از خاصان سلطان محمود حسن میمندی را
گفتند که امروز سلطان ترا در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما
هم پوشیده نماند گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید بامثال
ما مردم روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که بکس نگویم پس چرا پرسید

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت   بسر شاه سر خویش را نباید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر
که من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست
از من پرس که عیبی ندارد گفتم بلی بجز اینکه تو همسایه منی

قطعه

خانه را که چون تو همسایه است   ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود   که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و قصیده در ثنای او
برخواند فرمود تا جامه اش بستانند و از ده بدر کنند مسکین در
سرما همی رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی

بردارد زمین یخ بسته بود عاجز ماند وگفت این چه حرامزاده
مردمانند که سنگرا بسته وسگرا کشاده اند امیر دزدان از غرفه
بشنید وبخندید واورا نزد خود خواند وگفت ای حکیم از من چیزی
بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام کنی رضینا من نوالك
بالرحیل

بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان		مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدانرا برو رحمت آمد وجامه اش باز داد وقبا و
پوستینی بران مزید کرد ودرمی چند نیز بداد

حکایت منجمی بخانه خود در آمد مردی بیگانه را دید بازنش
نشسته دشنام داد وسقط گفت وبرهم افتادند فتنه وآشوب بر
خواست صاحبدلی برین حال واقف شد وگفت

فرد

تو براوج فلك چه دانی چیست		چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خودرا خوش آواز پنداشتی و
فریاد بیفایده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست

وآیهٔ ان انکر	الاصوات در شان او

شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس	له صوت یهد اصطخر فارس

مردم آن قریه بعلت جاهش بلیتش همی کشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمد گفت مر ترا خوابی دیدهام گفت خیر باد چه دیدهٔ گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت چه مبارک خوابی است که دیدهٔ مرا بر عیب من واقف کردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من برنج اندرند عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی

قطعه

از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم چالاک	تا عیب مرا بمن نماید

هر انکس که عیبش نکویند پیش　　هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانك نماز کفتی باوای
که مستمعانرا ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل
و نیك سیرت نخواست که دل ازرده شود کفت ای جوان مر این
مسجد را موذنان قدیمند که هر یك پنجاه دینار مقرر داشته‌ام
ترا ده دینار میدهم تا بجای دیکر روی بر این قول اتفاق
کرد و برفت پس از چندی پیش امیر باز امد و کفت ای خداوند
بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه بدر نمودی اینجا
که رفته‌ام بیست دینارم میدهند که بجای دیکر روم قبول نمی‌کنم
امیر بخندید و کفت زنهار نستانی که به پنجاه دینارهم راضی شوند

بیت

بتیشه کس نتراشد ز روی خارا کل　　چنانکه بانك درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش اوازی را حکایت کنند که با بانك بلند قران
خواندی صاحبدلی براو بکذشت و کفت ترا مشاهره چندست کفت

هیچ گفت پس چرا چندین زحمت بخود میدهی گفتا زبرای خدا
میخوانم گفتا از　　**فرد**　　برای خدا مخوان

گر تو قران بدین نمط خوانی　　ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده
صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانند چونست که با هیچیک
از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که او را زیاده حسنی نیست
گفت هر چه در دل فرود　　**قطعه**　　اید در دیده نکو اید

هر که سلطان مرید او باشد　　گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد　　کسش از خیل خانه ننوازد

قطعه

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند　　نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو　　فرشته ایش نماید بچشم کروبی

حکایت گویند خواجه را بنده بود نادر الحسن و با وی بر سبیل

مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان کفت دریغ
اکر این بنده با چنین حسن و شمایلی که دارد زبان درازی و بی
ادب نبودی کفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی دیکر
توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی
و مملوکی برخاست

قطعه

خواجه با بنده پری رخسار — چون درآید ببازی و خنده
چه عجب کر چو خواجه حکم کند — وین کشد بار ناز چون بنده

شعر

غلام آبکش باید و خشت زن — بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی کرفتار نه طاقت صبر
و نه یارای کفتار از زش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت
دیدی و غرامت کشیدی ترک وصال او نکفتی و کفتی

شعر

کوته نکنم ز دامنت دست — کر خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجا نیست — هم در تو کریزم ار کریزم

باری

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست

بر او غالب آمد زمانی **قطعه** بفکرت فرو رفت و گفت

هرکجا سلطان عشق آمد نماند — قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره — اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته

مطمح نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که متصور

شدی بکام آید یا **قطعه** مرغی که بدام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن خلقی هم بدین هوس

که تو داری اسیرند و پای **قطعه** در زنجیر بنالید و گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید — که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف — دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن

تو که در بند خویشتن باشی — عشقباز دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن　　شرط یاریست در طلب مردن

رباعی

خیزم چو نماند پیش ازین تدبیرم　　خصم از همه شمشیر زند با تیرم
گر دست رسد که آستینش گیرم　　ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش
دادند و بندش نهادند سودی نکرد

بیت

دردا که طبیب صبر می فرماید　　وین نفس حریص را شکر میباید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت　　با دل از دست رفته میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد　　پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشه زاده را که مطمح نظر او بود خبر
کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع
و شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای غریب ازو
می شنوند چنین معلوم میشود که سوزی در سر و سوزی در دل
دارد و شیدا صفت مینماید پسر دانست که دل آویختهٔ اوست

واین گرد بلا انگیخته و مرکب بجانب وی راند جوان چون دید
که شازاده بجانب او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ... مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجایی و چه نام
داری و چه صنعت دانی وی در قعر بحر محبت چنان غریق
بود که مجال دم زدن نداشت

بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ... چو آشفتی الف با تا ندانی

شهزاده گفت با من چرا سخن نگویی که از حلقهٔ درویشانم بلکه
حلقه بگوش ایشان آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم
امواج محنت سر برآورد و گفت

شعر

عجبست با وجودت که وجود من بماند ... تو بگفتن اندرآیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره برزد و جان بحق تسلیم کرد

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست ... عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلقان کمال بهجت و طیب لهجتی داشت و

ومعلم را از آنجا که حسن بشریتست با حسن بشره او معاملتی در
میان آمد و زجر و توبیخی که بر کودکان کردی در حق وی روا نداشتی
وهرگاه بخلوتش دریافتی گفتی

قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی   که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم   وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت چندانکه در آداب درس من نظر میفرمایی در آداب
نفس من نیز تأملی فرمای تا در اخلاقم اگر ناپسندی بینی که مرا
پسند آمده است بر آنم مطلع گردانی تا بتبدیل آن سعی نمایم
گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس آن نظر که مرا با تست جز
هنر نمی‌بیند

قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد   عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب   دوست نبیند بجز آن یک هنر

شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای
برجستم که چراغم باستین کشته شد سری طیف من یجلوا

بطلعته

بطلعته الدجی شکفت آمد از بختم که این دولت از کجاست
بنشست و آغاز عتاب کرد که چرا در حال مرا بدیدی چراغ
بکشتی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد
و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت

قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که مدتها ندیده بود گفت کجائی
که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی

قطعه

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد
وان جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی … مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که در این مدت چرا قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمد که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من از آن محروم باشم

قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده … که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند … باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دید که بمحبت شخصی گرفتار و راضی از او بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری ملاطفتش کردم و بطریق لطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای مودت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار

بارها

بارها در این مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل‌تر همی نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان‌تر است که چشم از مشاهدت فرو گرفتن

مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند بباید برد
روزی از دست کرده ام زنهار چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بدانچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیباً لاداء وخلقی

بیت

کالبدر اذا بدا
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا خلاف طبع ازوی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن
ازو درکشیدم و مهره **فرد** مهرم برچیدم و گفتم

برو هرچه میبایدت پیش گیر · سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و میگفت **بیت**

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد · رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر **بیت**

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل · بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن · خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری که پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی
متغیر شد و جمال یوسفی زیان آمده و بر سیب زنخدانش هم
چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که
در کنارش گیرم کناره **قطعه** گرفتم و گفتم

آن روز که خط شاهدت بود · صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش · کش فتحه و ضمه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد ... دیك منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی ... دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست ... ناز بر آن کن که خریدار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است ... داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی دلبران خط سبز ... دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاریست ... بس که بر میکنی و میروید

قطعه

تو با پر برفته چو آهو ... امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد ... نه هر علف جوالدوزی

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش ... این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو بر ریش ... نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

قطعه

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا / چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است
بخند و گفت ندانم چه بود رویم را / مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت یکی از مستعربان بغداد را پرسیدند ما تقول فی الامارد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن و اذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیفند درشتی و سختی کنند و چون سخت و درشت شدند تلطف نمایند و دوستی جویند

امرد آنگه که خوبروی بود / تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد / مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع و الناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری بسلامت ماند گفت اگر از ماه رویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند

فرد

وان سلم الانسان من سوء نفسه / فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شعر

شعر

شاید پس کار خویشتن بنشستن   لیکن نتوان زبان مردم بستن
بعد توبه توان رستن از عذاب خدای   ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

حکایت طوطی را با زاغی در یک قفس کرده بودند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بعد المشرقین

قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد   صباح روز قیامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی   ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد

عجب‌تر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان و جلوه

فرد

کنان همی رفتمی

پارسا را بس این قدر زندان　　که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت ان در سلک صحبت
چنین ابلهی خودرای ناجنس هرزه درای مبتلا
گردانیده است

قطعه

کس نیاید بپای دیواری　　که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای　　دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان
نفرتست نادان را از دانا وحشتست

قطعه

زاهدی در میان رندان بود　　زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین　　که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته　　تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش　　چون برف نشسته و چو یخ بربسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان
و نمک یکدیگر خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر

بسبب

بسبب نفعی اندک ازار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از دو طرف دلبستگی بود بحکم انکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند

قطعه

نگار من چو در اید بخنده نمکین — نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی — چو استین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و افرین کرده و ان دوست هم در ان جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرفین هم رغبتی هست این بیتها بفرستادم و با وی صلح کردم

قطعه

نه ما را در میان عهد و وفا بود — جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که بر گردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است باز ای — کز ان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن

فرتوت بعلت کابین در خانه بماند مرد از مجاورت او بجان برنجید
و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندید گروهی از آشنایان
بدیدنش رفتند یکی از آن میان گفت چگونه در فراق یار عزیز
گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن

قطعه

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	به که دیدار دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و
نظر با ماه رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و
سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب
نیاوردم و التجا بسایه دیواری بردم مترقب که کسی حر
تموز از من ببرد و آبی فرو نشاند ناگاه از دهلیز خانه روشنایی
تافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز

آمدی چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات که
از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست گرفته شکر
در آن ریخته و بعرق آمیخته ندانم بگلاب مطیّب کرده بود
یا قطرهٔ چند از عرق رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از
دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم **شعر** وعمر از سر گرفتم

ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه   رشف الزّلال ولو شربت بحورا

قطعه

خرّم آن فرخنده طالع را که چشم   بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب   مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی که محمّد خوارزمشاه با لشکر خطا برای
مصلحتی صلح اختیار کرده بود بجامع کاشغر در آمدم پسری
دیدم بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در
امثال او گفته اند **نظم**

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت   جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش ندیدم مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمرا و کان
المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید
و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید
گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع راسه وهل یستقیم الرفع من عامل الجر
لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب گفتار او درین زمین بزبان
پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد گفتم

مثنوی

طبع ترا با هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید
بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی گفته بودش که
فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که

چندین

چندین مدت چرا نگفتی من فلانم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت
میان بستمی گفتم باوجودت زمن آواز نیامد که منم گفتا چه
شود اگر درین خطه روزی چند بیاسائی تا زخدمت تو
مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم اینحکایت

مثنوی

بزرگی دیدم اندر کوهساری — قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی — که باری بندی از دل بر گشائی
بگفت آنجا پری رویان نغزند — چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی هم دیگر دادیم و
وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود — هم دران لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد — روی ازان نیمه سرخ و بنیمی زرد

شعر

ان لم امت یوم الوداع تاسفا — لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما شد

یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا نفقهٔ عیال کند
ناگاه دزدان بر کاروان بزدند و پاک ببردند بازرگانان
گریه و زاری کردند و فریاد بیفاید برداشتند

بیت

گر تضرع کنی و گر فریاد — دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که تغیری در وی نیامد و بر قرار خود مانده بود
گفتم آن معلوم ترا دزدان نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با او الفتی
چنان نبود که از مفارقتش خسته دل باشم

بیت

نباید بستن اندر چیز کس دل — که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه تو گفتی مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق
مخالطت افتاد و صدق مودت تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بود
و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او

قطعه

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر — بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از و صحبت — که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگاه پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراقش از دودمانش

برآمد

برامد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم واز جملهٔ بیتها
کرد در فراقش گفته ام اینست

قطعه

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

انکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش
هوس درنوردم و گرد مخالطت و مجالست نگردم

قطعه

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال
وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است
و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر اوردند و ملامت

کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی
بهایم گرفتی و ترک صحبت شعر مردم گفتی مجنون بنالید و گفت
ورب صدیق لامنی فی ودادها الم یرها یوما فیوضح لی عذری
کاش انان که عیب من گفتند رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که فذلکن الذی
لمتننی فیه ملک را در دل امد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه
صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن
در احیاء عرب بگردیدند و بدست اوردند و در صحن سرا
پیش ملک بداشتند در هیات او نظر کرد شخصی دید ضعیف
اندام سیه فام در نظرش حقیر امد بحکم انکه کمترین خدام
حرم او بجمال از او پیش بودند و بزینت پیش مجنون بفراست
دریافت و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال
لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او تجلی بر تو کند شعر

یا مرّ من ذکر الحمی بمسامعی — لو اسمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلّان قولوا للمعافا — بی لست تدری ما بقلب الموجع

نظم

تندرستانرا نباشد درد ریش — جز بهمدردی نگوید درد خویش

گفتن از زنبور بیحاصل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو من — حال من باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن — او نمک بر دست و من بر عضو ریش

مثنوی

ترا بر درد من رحمت نیاید — رفیق من یکی هم درد باید

که با او قصه گویم همه روز — دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

حکایت قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعل بند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهّف و پویان و مترصّد و جویان و ر

رباعی

بر حسب واقعه گویان

در چشم من آمد آن سهی سربلند — برد دلم ز دست و در پا افکند

این دیدهٔ شوخ می‌برد دل بکمند   خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شعر

از ما و تو غافل نتوان کردن بهیچ   سرکوفته ماریم نتوانیم که نپیچیم

شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی از این معامله بسمعش رسید زاید الوصف برنجید دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که هم عنان او بود گفت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش   وان عقده برابروی ترش شیرینش

فرد

عرب گوید ضرب الحبیب زبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن   خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سماحت میاید پادشاهان سخن به صلابت گویند که در نهان صلح جویند

شعر

انگور نو آورده ترش طعم بود   روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بر مسند قضا باز آمد تنی چند از عدول مرکز که ملازم

مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی
داریم در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان
گفته اند

بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست　　خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست
هرگاه مصلحتی بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی
که منصب قضا پایگاه منیع است تا بگناه شنیع ملوث نگردانی

حریف اینست آنکه دیدی　　قطعه　　وحدیث اینکه شنیدی

یکی کرده بی آبرویی بسی　　چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال　　که یکنام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران بیکدل پسند آمد و بر حسن رای و بر حفظ و
فای ایشان آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین
صوابست و مسئله　　شعر　　بیجواب ولیکن

ولوانّ حبّا بالملام یزول　　سمعت فکما یفتریه عذول

ملامت کن مرا چندانکه خواهی　　که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و کسان بتفحص حال پسر برانگیخت و نعمت بیکران بریخت

که گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و هر که را

بر دینار دسترس ندارد　　**فرد**　　در دنیا کس ندارد

هر که زر دید سر فرود آرد　　ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله تا شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر قاضی

همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

قطعه

امشب چرا بوقت نمی خواند این خروس　　عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

رخسار یار در خم گیسوی تابدار　　چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار　　بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح　　یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود　　برداشتن بگفته بیهوده خروس

قاضی در این حالت که یکی از متعلقان از در آمد و گفت چه نشسته
خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه
حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو
نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی
تبسم در او نگه کرد و گفت

قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را / چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار / تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری
حادث شده است ملک گفت من او را از جمله فضلای عصر
و یگانه دهر میدانم باشد که معاندان بغرض در حق وی خوضی
کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید تا معاینه نگردد

شعر

بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان ببالین قاضی
فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح

شکسته قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی اندک اندک بلطف
بیدارش کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال
چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق بر رسم معهود
گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث که قال
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لا یغلق باب التوبة
علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله واتوب الیه

قطعه

این دو چیز بر گناه انگیختند　　بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر عقوبت میکنی مستوجبم　　ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک فرمود توبه درین حالت که بر هلاک اطلاع یافتی سود نکند
قوله تعم فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن　　که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوته کن دست　　که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت

نبندد. این بگفت و موکلان عقوبت در روی او بخندیدند. گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقی است. ملک پرسید آن چیست. گفت

قطعه

باستین ملالی که بر من افشانی کمان مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محال است از این گنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل است و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند. مصلحت آن می‌بینم که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند. گفت ای خداوند جهان، پرورده نعمت این خاندانم و این گناه تنها نه من کرده‌ام، دیگری را بفرما بیندازند تا من عبرت گیرم. ملک را از این سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت و متعنتان را که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت

همه حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاک باز و پاک رو بود	که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد	مبادا کاندران سختی بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر	مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی بر آشفت	شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش	که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی	ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند	دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی	حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد

وپنجاه ساله درحال نزع استو بزبان عجم چیزی همی کوید
ومفهوم ما نمیکردد اکر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی
همی کند چون ببالینش فراز امدم میکفت

قطعه

دمی چند کفتم برارم بکام / دریغا که بکرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر / دمی چند خوردیم و کفتند بس

معانی این سخنان با شامیان همی کفتم و تعجب همی کردند از
عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا کفتم چکونه در
این حالت کفت چکویم

قطعه

ندیدکه چه سختی رسد بجان کسی / که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت / که از وجود عزیزش بدر رود جانی

کفتم تصور مرک از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی
مکردان که فیلسوفان یونان کفته اند مزاج اکرچه مستقیم
بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اکرچه هایل بود دلالت
کلی بر هلاک نکند اکر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت

کند دیده برکرد **قطعه** و بخندید و گفت

دست بر هم زند طبیب ظریف　　چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست　　خانه از پای بست ویرانست

پیرمردی ز نزع می‌نالید　　پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج　　نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل با او بسته و شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت نپذیرد از جمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود و دیدهٔ دولت بیدار که بصحبت هم چون پیری افتادی پخته و جهان دیده و سرد و گرم روزگار چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت داند و شرط مودت بجای آرد و مشفق و مهربان و خوش طبع **قطعه** و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم　　ور بیازاریم نیازارم

ورچه طوطی شکر بود خورشت   جان شیرین فدای پرورشت

نه کرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای ستیزه روی و
هرزه درای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و
هر شب جائی خسبد و هر روز یاری کیرد

قطعه

جوانان کرچه خوب و دلربایند   ولیکن در وفا با کس نپویند
وفاداری مدار از بلبلان چشم   که هر دم با کلی دیگر سرایند

بخلاف ما پیران که بعقل و ادب زندکانی کنند نه به
مقتضای جهل و جوانی

شعر

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار   که با چون خودی کم کنی روزکار

کفت چندان از فسانه بدین نمط کفتم کمان بردم دلش
در قید من آمد و صید من شد که ناکاه نفسی سرد بر آورد
و کفت چندین سخن که کفتی در ترازوی عقل من وزن
آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش که کفت زن
جوانرا اکر تیری در پهلو نشیند به که پیری

عربی

لما رأت بين يدى بعلها شيئاً كارخى شفة الصائم
يقول هذا معه ميت وانما الرقية للنائم

قطعه

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد نکاح بستند با جوانی تندخوی و ترش روی و تهی دست خود پرست که جور و جفا دیدی و رنج و عنا کشیدی و شکر نعمت حق سبحانه همچنان گفتی که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین جنت نعیم برسیدم

با این همه جور و تندخوئی نازت بکشم که خوبروئی

قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دیگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی خوشتر آید که گل از دست زشت

قطعه

قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا — عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
اینهمه زینت زنان باشد — مرد را کیر و خایه زینت و بس

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان
داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر
خویش بجز این فرزند نبوده است درختی در این وادی زیارت
گاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای
دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا حق تعالی این
فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت
چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی
خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر

قطعه

طعنه زنان که — پدرم فرتوتست
سالها بر تو بگذرد که گذار — نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر — که همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم وشبانگه
بپای کریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان
همی امد گفت چه خسبی که نه جای خفتن است گفتم چون روم
که نه پای رفتن گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن
ونشستن به که **قطعه** دویدن وگسستن

ای که مشتاق منزلی مشتاب — پند من کاربند وصبر اموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب — شتر اهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست ولطیف خندان وشیرین زبان در
حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و
لب از خنده فراهم روزکاری برامد که اتفاق ملاقات
نیفتاد بعد از ان دیدمش زن خواسته وفرزند خاسته و
بیخ نشاطش بریده وکل رویش پژمرده پرسیدمش چگونه
وچه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی
نکردم

فرد

ماذا الصبی والشیب غیر لمتی	وکفی بتغیر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر نایذ آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دل‌فروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت	راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شد این پشت گوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همی گفت مگر خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خوردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی در این روز بر من جفا / که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش
گفتند که ختم قرآن کن یا بذل قربان تا ببرکت آن خدای تعالی
شفا بخشد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم قرآن اولی است که
گله دور است صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد
که قرآن بر سر زبانست / وزر در میان جان

قطعه

دریغا گردن طاعت نهادن / گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بماند / ور الحمدی بخواهی صد بخواند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم الفتی
نیست پس او را که جوانست با من چگونه رغبت باشد

فرد

زور باید نه زر که بانو را / گزری دوست‌تر که صد من گوشت

حکایت منظومه

شنیدم که در این روزها کهن پیری / خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوبروی گوهر نام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد	ولی بحمله اول عصا پیر بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت	مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت	که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان	که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از ملامت و شنعت گناه دختر چیست	ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری داشت کودن پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیت کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد

قطعه

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نیارد کرد	آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی	چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسرانرا پند همی داد که جانان پدر هنر
آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و مال وجاه
از در رواز بدر نرود و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار
ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه ایست زاینده و
دولتی پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در
نفس خود دولتی است هرجا که رود قدر بیند و بصدر نشیند
و بی هنر لقمه چیند — فرد — و سختی بیند

سخت است پس از جاه تحکم بردن — خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنه در شام — هر کس از گوشه فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند — بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل — بگدائی بروستا رفتند

میراث پدر خواهی علم پدر آموز — کاین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده کردی و ضرب بیحابا

زدی و زجر بیقیاس نمودی باری پسر از بیطاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم
برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر
روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن
اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی
العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست
و زبان ایشان هرچه رود هرآینه بافواه بگویند و قول و
فعل عوام را چندان اعتباری نباشد

قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان / ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق
خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن
بیش کردن که در حق ابنای عوام

قطعه

هر که در خوردیش ادب نکند / در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ | نشود خشک جز به آتش راست
هر آن طفل کو جور آموزگار | نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و منصب بلند ترکردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار کند طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس آنکه مکتب وی بمصلحی دادند پارسا و سلیم نیکمرد و حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین

از

از سر بدر رفت و معلم دومین را با خلاق ملکی دیدند
هر یک خوی دیوی گرفتند و باعتماد حلم او ترک علم کردند
وهم چنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی ولوح درست
ناکرده بر سر هم شکستندی

فرد

استاد معلم چو بود کم آزار … خرسک بزنند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را
دیدم که بدو دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز
آورده انصاف برنجیدم ولاحول کنان گفتم که دگر باره
ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده
بشنید و بخندید وگفت نشنیده که گفته اند

قطعه

پادشاهی پسر بمکتب برد … لوح سیمینش درکنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر … جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسا زاده را نعمت بی قیاس از ترکه عمان
بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه نهاد

فی الجمله نماند از معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد
باری نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش
آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم باشد
که دخل معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن — که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری
شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش
این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت
راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف
رای خردمندانست

قطعه

خداوندان کام و نیک بختی — چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته ام و ذکر

انعام در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد ز کوی — در نتوانی که ببندی بر وی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سردش اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و در کنج سلامت بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هر چه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه از نکبت حالش میاندیشیدم معاینه دیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه میاندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالت ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن

قطعه

با دل خود گفتم

حریف سفله اندر عین مستی   نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند   زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر با دیبی داد و گفت این فرزند را
چنان تربیت کن که یکی از فرزندان خویش را گفت فرمان بردارم
سالی چند بر این بگذشت و سعی ادیب بجائی نرسید و پسران
او در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت
کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا
نیاوردی گفت بر رای جهان آرای خداوند روی زمین پوشیده
نماند که تربیت یکسانست و لیکن استعداد مختلف

قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی   در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل   جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را میگفت
چندانکه تعلق خاطر آدمی بروزیست اگر بروزی رسان بودی
مقام از ملائکه درگذشتی

مثنوی

فراموش

فراموشت نکرد ایزد در آنحال | که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف | دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک | جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را میگفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة بماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست و نگویند پدرت کیست

جامهٔ کعبه را که میبوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم در جهان گرامی شد

حکایت حکما در تصانیف خود آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه چون ولادت نزدیک رسد احشای مادر بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند وان پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این حدیث گواهی

میدهد وجز این نتواند بود چون در حالت خردی با مادر
خویش چنان معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین
نامقبولند **قطعه** و نامحبوب

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند — نشود دوست روی دانشمند

حکایت کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نیائی گفت
در تابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بدرایم

حکایت فقیره درویشی حامله بود مدت حملش بسر آمد
درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و
جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک
منست بذل درویشان کنم اتفاقا پسری آورد شادمانی
کرد وسفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از
سفر شام باز آمدم بمحلهٔ آن درویش بگذشتم و از کیفیت حالش
پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند

پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر
گریخته پدر را بعلت سلسله در نابیست و بند گران بر پای گفتم
این بلا را خود بحاجت **قطعه** از خدا خواسته است

زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم از بزرگی پرسیدم که بلوغ را چه
نشانست گفت اینچه در کتب فقها مسطور است سه علامت
است یکی پانزده سالگی دویم احتلام سوم برامدن موی
زهار اما بحقیقت یک نشان دارد و آن اینست که در بند
رضای حقتعالی بیش ازان باشد که حظ نفس خویش و هر که
درو این صفت موجود نباشد محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب / که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چلساله را عقل و ادب نیست / بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطفست آدمیت همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت میتوان ساخت بایوانها درازشنگرف و زنگار
چو انسانرا نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست کسی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاد و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر برد فرزین شود یعنی به ازان گردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوئی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفتش ترا

که

کر خانه نزاینست **فرد** یاری نزاینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان کردی در دیده او کشید در حال کور شد داوری پیش حاکم بردند گفت بر وی هیچ تاوان نیست که این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست تا بدانی هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید ندامت برد و بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر

بوریاباف اگرچه بافنده است نبرندش بکارهای حریر

حکایت یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنستکه چنین جایها روا باشد نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر آن گذرند

واگر ضرورت چیزی باید نوشتن دو بیت کافی است **قطعه**

وه که هر گاه سبزه در بستان		بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار		سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کند گفت ای پسر خدای عز و جل همچو تو مخلوقی را اسیر حکم تو گردانیده و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت حق تعالی بجای آور چندین جفا بروی روا مدار مبادا که فردای قیامت از تو به باشد وشرمساری بری

مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار		جورش مکن و دلش میازار
اورا تو بده درم خریدی		آخر نه بقدرت آفریدی
اینحکم و غرور و خشم تا چند		هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش		فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم که گفت

بزرگترین حسرت در روز قیامت آن بود که بنده صالح را بهشت
برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران و سخت مگیر
که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان
پرخطر جوانی به بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز
سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را بزه نکردندی
و زورآوران روی زمین پشت او را در مصارعت بر زمین نیا
نیاوردندی اما چنانکه متنعم بود و سایه پرورد نه جهاندیده
و سفرکرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق
شمشیر سواران ندیده

فرد

نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش
که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی

ببر و سر پنجه بر کندی **فرد** و تفاخر کنان گفتی

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

تا درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند یکی را بدست چوبی و دیگری را کلوخ کوبی بود

جوان را گفتم **فرد** چه پائی

بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آید بگور

تیر و کمان را دیدم که از دست جوان افتاد و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کنیم و جان بسلامت بریم **قطعه**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد بجنگ دشمنش از بیم بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم که بر سر گور پدر نشسته و

با درویش

با درویش بچه مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدرم
سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه
درو در ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی چند فراهم آورده و
مشتی دو خاک بران پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش
تا پدرت از زیر آن سنگ گران بر خود بجنبیده پدرم به بهشت رسیده
باشد و در خبر است که موت الفقراء راحة و موت الاغنیا
حسرة

قطعه

خر که بروی نهند کمتر بار — بیشک آسوده تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و نعمت و آسایش زیست — مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد — بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت. بزرگی را پرسیدند از معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک
التی بین جنبیک گفت هر آن دشمن که بروی احسان کنی دوست
گردد مگر نفس که هر چند مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

قطعه

فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن ... وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد ... خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی

یکی بر صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده بود که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمانرا بدست اندر درم نیست ... درم داران عالم را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن گران آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان با رامل و

پیران وابار **قطعه** وجیران درسد

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت و انهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ عاقلان دانند که قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت اید و از دست تهی چه مروت و از پای برهنه چه سیر و از شکم گرسنه چه خیر

قطعه

شب پراکنده خسبد انکه پدیست نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

یقین است که فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت خاطر در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگر منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

فرد

خداوند نعمت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر

نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد

و عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب

و جار من لا احب و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین

گفتا نشنیدی که پیغمبر فرمود الفقر فخری گفتم خاموش که

اشارت خواجه عالم بفقر طائفه ایست که مردان میدان رضا اند

و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار

فروشند

رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر نینجامد کاد

الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن

یا باستخلاص گرفتاری کوشیدن ابناء جنس ما را بمرتبه ایشان

که رساند و ید علیا بسفلی چه ماند نه بینی که حقتعالی در
محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق
معلوم

شعر

تشنگان را نماید اندر خواب   همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
برفت تیغ زبان در کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت
جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی و
سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید
خانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت
مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا به
کراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بیسر و پائی
طعنه زنند بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر
از همه نشینند نه آن در سر دارند که بکسی سر بر دارند بیخبر از قول
حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت

بلس بصورت توانگر است و بمعنی درویش

فرد

گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم — کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند گفت غلط
گفتی که بندهٔ درمند چه فایده که ابر آذارند و نمی بارند و
چشمهٔ آفتابند و نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و
نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند
مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند
چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که
وی در خاک رود

فرد

برنج و سعی کسی دولتی بچنگ آرد — دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید
محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت
آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید را بر گمارند

تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صاحب تمیزان
نهند و گویند کس اینجا نیست و بتحقیق راست گفته باشند

از آنکه عقل و همت و تدبیر و رای نیست   خوش گفت پرده‌دارش که کس در سرای نیست

گفتم بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ
گدایان بفغان و محال عقل است که اگر ریگ بیابان در
شود چشم گدایان پر شود

فرد

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا   پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را به شره در کارهای
مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام
نشناسد

قطعه

سگی را اگر کلوخی بر سر آید   ز شادی بر جهد کاین استخوانست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند   لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از
حرام ملحوظ من همان انگارکه تقریر این سخن نکفتم و بیان

وبرهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی
دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا
پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی
شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند وکعبها سفته
ومحتمل است اینکه یکی از درویشانرا نفس اماره مراد طلب
کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن
وفرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادرند مادام که این یکی برجای
استان دیگر بر پای شنیده ام که درویشی را با حدث خبثی
بگرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت
ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم وطاقت نه که صبر کنم
لا رهبانیة فی الاسلام واز جمله مواجب سکون وجمعیت
درون که توانگرانرا میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی
در بر گیرند وهر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست
از صباحت وبر دل وسرو خرامانرا از خجالت او پای در گل

بجوی عزیزان فرو برده چنگ   سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال است که با حسن طلعت او کرد همی مناکردد یا رای تباهی

زند

قطعه

دلیکه چو بهشتی بود و یغما کرد   کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیها ما اشتهی رطب   یغنیه ذلک من رجم العناقید

اغلب همی دستان را من عصمت معصیت لا ابد و کرسنگان

نان ربایند

رباعی

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد   کاین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند

و عرض گرامی بباد بدنامی داده ام

شعر

با گرسنگی قوت پرهیز نماند   افلاس عنان از کف تقوی بستاند

انکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان

نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه

بر او پاره کردندی در طیبات امدا است

فرد

در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت جمله بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع‌گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت‌تراش که با پسر بحجت برنیامد بجنگش برخاست لئن لم تنته لارجمنك دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

قطعه

او در من و من در او فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل
راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توان
گران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و
منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر
بر آورد و گفت ای که توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا
داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و
بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار
است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پی است و نعیم بهشت را
دیوار مکاره در پیش

فرد

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست	گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک و همچنین در زمره
توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور

اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی
چو خر مهره بازار ازو پُر شدی

مقربان حضرت جل وعلا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد ومن یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا تعالی نترسند

شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

و راکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طایفه خوان نعمت
نهاده و دست کرم گشاده و میان بخدمت بسته و ابرو به
تواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر
منصور مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک
سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک
ابوبکر بن سعد بن زنکی ادام الله ایامه و نصر اعلامه
واجری بالخیر اقدامه

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند — که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدینجا رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه
درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی در
گذشتیم و بعد از ما جرا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر
قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و فتنه

بباراميد وخصومت بصلح انجاميد وختم سخن بدين دو
بيت   **قطعه**   كرديم

مكن ز گردش گيتى شكايت اى درويش   كه تيره بختى اگر هم برين نسق مردى
توانگرا چو دل ودست كامرانت هست   بخور ببخش كه دنيا وآخرت بردى

باب هشتم در آداب صحبت

پند مال از بهر آسايش عمر است نه عمر از بهر گرد كردن مال
عاقلى را پرسيدند كه نيك بخت كيست وبدبخت چيست گفت
نيك بخت آنكه خورد وكشت وبدبخت آنكه مرد وهشت **شعر**
مكن نماز بر آن هيچكس كه هيچ نكرد   كه عمر در سر تحصيل مال كرد ونخورد

حكايت موسى عليه السلام قارون را نصيحت كرد كه احسن كما احسن
الله اليك نشنيد وعاقبتش شنيدى **قطعه**
آنكس كه بدينار ودرم خير نيندوخت   سر عاقبت اندر سر دينار ودرم كرد
خواهى متمتع شوى از دنيى وعقبى   با خلق كرم كن چو خدا با تو كرم كرد

عرب گويد جد ولا تمنن فان الفائدة اليك عائدة يعنى

بخشش و منت منه که نفع — **قطعه** — ان بتو باز کردد
درخت کرم هر کجا بیخ کرد — کذشت از فلک بیخ و بالای او
کر امیدواری کزو برخوری — بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — ز انعام و فضل خود نه معطل کذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی — منت بدار ازو که بخدمت کذاشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی انکه کرد کرد و نخورد و دیکر انکه علم اموخت و عمل نکرد

قطعه

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند — چارپایی برو کتابی چند
ان تهی مغز را چه علم و خبر — که برو هیزم است یا دفتر

پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن
هر که پرهیز و زهد و علم فروخت — خرمنی کرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار یهدی به و هو لا یهتدی

فرد

بیفایده هرکه علم درباخت   چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد ودین از پرهیزکاران
کمال یابد وپادشاهان بصحبت خردمندان محتاج ترند
که خردمندان **قطعه** بتقرب پادشاهان

پندی اگر بشنوی ای پادشا   در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل   گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت
وعلم بی بحث **رباعی** وملک بی سیاست

وقتی بلطف گوی ومدارا ومردمی   باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات   گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

پند رحم کردن بر بدان ستم است بر نیکان وعفو نمودن
ظالمان جورست **بیت** بر مظلومان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی   بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت بدوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد وبر آواز

خوش

خوش کودکان غره نباید بود که آن بخیالی متبدل شود و
این بخوابی متغیر گردد

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی ‏ ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه
دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان
شاید که روزی دوست گردد و رازی که نهان خواهی با دوست
مگوی شاید که مر آن دوست را دوستی باشد

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش ‏ با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ‏ که چو پر شد نتوان بستن جوی

شعر

سخنی در نهان نباید گفت ‏ که بر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید
مقصود وی جز این نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر
دوستی دوستان اعتمادی نیست تا بتملق دشمنان چه رسد

هرکه دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت | کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را | دشمن چو به تیر میتوان دوخت

پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی

مثنوی

میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن | نه عقلست خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش | تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار | تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هرکه با دشمنان دوستان صلح کند سر آزار دوستان دارد

بیت

بشوی ای خردمند ازان دوست دست · که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری مردد باشی آن طرف اختیار
کن که بی آزارتر باشد

بیت

با مردم سهل گوی دشوار مگوی · با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر بر میاید جان در خطر انداختن نشاید
چنانکه عرب گوید

شعر السیف آخر الحیل

چو دست از همه حیلتی در گسست · حلالست بردن بشمشیر دست

پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن · مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلقی را از بلا برهاند و او را
از عذاب خدا

قطعه

پسندیده است بخشایش ولیکن · منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار · که آن ظلمست بر فرزند آدم

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست

تا بخلاف آن کار کنی **مثنوی** که عین صوابست

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر — ازان برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت
هیبت ببرد نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند و نه چندان
درشتی که از تو **مثنوی** سیر گردند

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگزن که جراح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش — نه نرمی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی دهد — نه یکباره تن در زبونی دهد

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر

مثنوی

شبانی با پدر گفت ای خردمند — مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نه چندان — که گردد خیره گرگ تیز دندان

پند دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده   که خدا را نبود بنده فرمان بردار

حکمت پادشا باید بحدی خشم نراند که دوستانرا اعتماد
نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد انگه زبانه بخصم
برسد   **قطعه**   یا نرسد

نشاید بنی آدم خاک زاد   که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی   نپندارم از خاکی از آتشی
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی   گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه   یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

مطایبه بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود
از چنگ عقوبت او خلاص نیابد   **بیت**

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی   ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و
اگر جمع شوند از پریشانی   **قطعه**   اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین   چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یکزبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

تنبیه دشمن چو از همه حیلتی در ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند پس آنگه کارها کند که هیچ دشمن نتواند

پند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی

بیت

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

حکمت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار خبر بد ببوم باز گذار

پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه بر صحت قول بکلی واثق باشی وگرنه بر هلاک خود همی کوشی

مثنوی

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن

مطایبه هر که نصیحت از روی خود رائی میکند او خود بنصیحت گری محتاج است

پند فریب دشمن مخور غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده و این کام طمع کشاده احمق را ستایش خوش اید چو لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی / که اندک مایه نفعی از تو دارد
اکر روزی مرادش بر نیاری / دو صد چندان عیوبت بر شمارد

تنبیه متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشو غره بر حسن گفتار خویش / بتحسین نادان و پندار خویش

نکته همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خویش بجمال

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند / چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان کر این قباله من / درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریه میخورم سوکند / اکر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
کر از بسیط زمین عقل منعدم کردد / بخود کمان نبرد هیچکس که نادانم

مطایبه ده ادمی بر سفره بخورند و دو سک بر جیفه بسر نبرند حریص با جهانی کرسنه است و قانع بنانی سیر

شعر

رودۀ تنک بیک نان تهی پر کردد / نعمت روی زمین پر نکند دیدۀ تنک

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی کشت / مرا این یک نصیحت کرد و بکذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز / بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز / بصبر آبی بر این آتش زن امروز

حکمت هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بیت

بداختر تر از مردم آزار نیست / که روز مصیبت کسش یار نیست

تنبیه جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند

قال الله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی ادم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین

بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی / ببین که از که بریدی و با که پیوستی

نکته شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

مثنوی

وام مده آنکه بی نماز است — ور خود دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گذارد — از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت هرچه زود براید دیر نپاید

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند — بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در بغداد — لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون اید و روزی طلبد — وادمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز
انکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید — وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
ابگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست — لعل دشوار بدست اید ازانست عزیز

پند کارها بصبر براید و مستعجل بسر دراید

بچشم خویش دیدم در بیابان — که اهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند — شتربان همچنان اهسته میراند

مطایبه نادان را به از خاموشی نیست اگر این مصلحت

بدانستی نادان نبودی

قطعه

چون نداری کمال و فضل آن به | که زبان در دهان نگه داری
ادمی را زبان فضیحه کند | جوز بی مغز را سبکباری

قطعه

خری را ابلهی تعلیم میداد | براو بر صرف کرده عمر دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی | درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار | تو خاموشی بیاموز از بهایم

مثنوی

هرکه تامل نکند در جواب | بیشتر اید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین همچو بهایم خموش

هرکه با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

پند هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند

گر نشیند فرشته با دیو | وحشت اموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوئی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی

مدارا **صحبت**

چون در آید به از تویی به سخن   گرچه به دانی اعتراض مکن

وعظ مردان را عیب‌های آشکار مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نفشاند

نکته از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز را بضاعت نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست است

بس قامت خوش که زیر چادر باشد   چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی‌قدر بودی

شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی   پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

عبرت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست

کار اندرون دارد نه پوست

قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد   که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو   که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

تخویف هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد

خویشتن را بزرگ می‌بینی راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی بسر کنی با قوچ

پند پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خرد
مندان نیست

شعر

جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست

تخویف ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است
در هلاک خویش

قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال

توبیخ هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

چون نیاید نصیحتت در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش

لطیفه بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن همچون
سگان بازاری که سگ شکاری ببینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند

تحذیر سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست چو در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکایت اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام
نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی

عبرت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان
تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند
اما قلندران چندانکه در معده جای نفس ماند و نه بر
سفره روزی کس

شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده خالی شبی ز پر خوردن

پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان

پند هر که را دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

سنگ در دست و مار بر سر سنگ
خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته
اند که در کشتن بندیان تأمل اولتر است بحکم آنکه اختیار

باقیست توان کشت و توان هشتن تا اگر بی تامل کشته شود محتمل است
که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد **مثنوی**

نیک سهلست زنده بیجان کرد | کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز | که چو رفت از کمان نیاید باز

اندرز حکیمی که با جهال در افتد باید که عزت توقع ندارد
و جاهل که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگی
است که گوهر را می شکند

بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش | عندلیبی غراب هم قفسش

قطعه

گر هنرمند از اوباش جفایی بیند | تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

لطیفه خردمندی را که در زمره اجلاف سخن ببندد
شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی
عبیر از گنده | **مثنوی** | سیر فرو ماند

بلند

بلند آوازِ نادان گردن افراخت — که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی — فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسب عالی دارد که آتش جوهر علوی است ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است قیمت شکر نه از نی است بلکه آن خاصیت وی است

قطعه

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود — پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر — گل از خار است و ابرهیم از آذر

نکته مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی

قطعه

عالم اندر میانهٔ جاهل — مثلی گفته‌اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است / مصحفی در میان زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره / زنهار تا بیکنفسش نشکنی بسنگ

تشبیه عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

بیت

در خرمی بر سرای ببند / که بانک زن ازو برآید بلند

حکمت رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

بیت

تمیز باید و تدبیر و رای آنکه ملک / که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

تربیت جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد

تنبیه هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند / بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

لطیفه اندک اندک خیلی گردد و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه می دارند تا بوقت فرصت دمار از روزگار ظالم بر آرند

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذرد که هر دو طرف زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی

وعظ معصیت از هر که صادر شود ناپسندست و از علما ناپسندتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد

شعر

عامی نادان و پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان نابینا اگر در افتاد / وین دو چشمش بود در چاه افتاد

حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

وعظ یوسف ع در خشکسالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه

قطعه

آنکه در راحت و تنعم زیست / او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند / که باحوال خود فرو ماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار / که خر خارکش مسکین در آب و گل است

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه / کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است

نصیحت درویش ضعیف حال را در تنگسالی مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش

قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده / بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد / میان ببند چو مردان بگیر دم خرش

وعظ دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم
و مردن پیش **قطعه** از وقت معلوم

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه / بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته‌ای که وکیل است بر خزینهٔ باد / چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

تنبیه ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب
اجل مرو که **قطعه** جان نبری

جهد رزق ار کنی و گر نکنی / برساند خدای عزّ و جلّ
ور روی در دهان شیر و پلنگ / نخورندت مگر بروز اجل

نکته بنانهاده دست نرسد و چیز نهاده هر جا که هست برسد
شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات / بچند محنت و آنکه نخورد آب حیات

تقدیر صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی
بی اجل در **شعر** خشکی نمیرد

مسکین حریص در همه عالم همی رود / او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش

صالح شاهد خاک آلوده از دلق موسی مرقعست و آن پیش فرعون مرصع

پند شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

قطعه

هر که را جاه و دولتست بدان / خاطر خسته‌ای نخواهد رفت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه / بسرای دگر نخواهد یافت

لطیفه حسود از نعمت حق بخیل است و مرد بیگناه را دشمن

مردکی خشک مغز را دیدم / رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی / مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود / که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی / که او را چنان دشمنی در قفاست

پند تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در

ادب مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه

ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که بخدا دست بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد

بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار — بهتر ز فقیه مردم آزار

تشبیه یکی را گفتند عالم بی‌عمل بچه ماند گفت بزنبور بی‌عسل

زنبور درشت بی‌مروت را گوی — باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

مطایبه مرد بی‌مروت زنست و زاهد با طمع راهزن

ای بناموس کرده جامه سپید — بهر پندار خلق نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا — آستین چه دراز و چه کوتاه

لطیفه دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای تغابن وافسوس از گل بدر نیاید تاجری کشتی شکسته و وارثی با قلندر نشسته

بیت

پیش درویشان بود خونت مباح — گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن — یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

یا مکن با فیلبانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل

پند خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ

خلقان خود ازان عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ

است خردهٔ انبان خود لذیذتر **بیت**

سرکه از دسترنج خویش و تره بهتر از نان کدخدا و بره

حکمت خلاف رای صواب است و نقض عهد اولوا

الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان

رفتن از امام مرشد محمد غزالی پرسیدند که بدین منزلت

در علوم چگونه رسیدی گفت بدانچه هرچه ندانستم از

پرسیدن ان ننگ نداشتم **قطعه**

امید عافیت انگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هر انچه دانی که هر اینه معلوم تو خواهد شد

بپرسیدن ان تعجیل مکن که حکمت را زیان دارد

قطعه

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود — همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست — که بی پرسیدنش معلوم گردد

تربیت از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی و با خانه خدای درسازی

قطعه

حکایت بر مزاج مستمع گوی — اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند — نباید کردنش جز ذکر لیلی

پند هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان نگیرد بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی به خرابات رود برای نماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند — مرا گفتا که با نادان مپیوند
که گر دانای عصری خر بباشی — وگر نادانی ابله تر بباشی

عبرت علم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر دره هولناکی پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست وگفته اند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند

قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش — وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی — که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

نکته هر که در میان سخنان دیگران افتد تا پایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کز او سؤال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن — حمل دعویش بر محال کنند

ادب ریشی درون جامه داشتم حضرت شیخ رحمه الله

هر روز

هر روز پرسیدی که ریشت چونست و نگفتی که درد کجاست
دانستم که از ذکر آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا
نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش
برنجد

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست   باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی   به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

تشبیه دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر نیز جراحت
درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام
که بدروغ موسوم شدند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد
نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا

کسی را که عادت بود راستی   خطا گر کند درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی   وگر راست باور ندارند ازو

قطعه

دروغی نگیرند صاحبدلی   بر آنکس که پیوسته گفته است راست

وگر مشتهر شد بنا راستی — اگر راست گوید تو گویی خطاست

مطایبه اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اذل موجودات سگ و باتفاق سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

بیت

سگی را لقمه هرگز فراموش — نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ

لطیفه از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار خوار — که بسیار خوار است بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی — چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی از من بمال و اگر درویش کنمت تنگدل شوی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی

قطعه

بگاه نعمتی مغرور و غافل — بگاه تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و چهرا حالت این است ندانم کی بحق پردازی از خویش

عبرت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد

و دیگری را در شکم **بیت** ماهی نکه دارد

وقت است خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

قدرت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشد و

اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا به نیکان در رساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

پند هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی

گرفتار آید قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب

الادنی دون **بیت** العذاب الاکبر

پندست خطاب مهتران انکه بند چون پند دهند نشنوی بند نهند

حکمت نیک بختان بحکایات و امثال پیشینیان

پند گیرند ازان پیش که پیشینیان بواقعهٔ ان مثل زنند
ودزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز — چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران — تا نگیرند دیگران ز تو پند

عبرت انرا که گوش ارادت گران افریده اند چون
کند که نشنود وانرا که بکمند سعادت میکشند چون
کند که نرود

قطعه

شب تاریک دوستان خدای — می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست — تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست — از دست تو هیچ دست بالاتر نیست
انرا که تو رهبری کنی کم نشود — وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

عبرت گدای نیک سرانجام به از پادشاه بد فرجام
غمی کز پیش شادمانی بری — به از شادی کز پسش غم خوری

لطیفه

لطیفه زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین
غبار کل اناء **فرد** یترشح بما فیه

گر نخوی من آمد ناسزا را   تو خوی نیک خویش از دست مگذار

ادب حق جل و علا می بیند و میپوشد و همسایه نمی
بیند و **بیت** میخروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی   کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

نکته زر از معدن بکان کندن بر آید و از دست بخیل
بجان کندن **قطعه** بر نیاید

دونان نخورند و گوش دارند   گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن   زر مانده و نامراد مرده

پند هرکه بر زیردستان نبخشاید بجور زبر
دستان **مثنوی** گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست   بمردی عاجزانرا بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی   که درمانی بجور زورمندی

نکته عاقل چون خلاف در میان بیند بجهد و
چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست
و اینجا حلاوت در میان

نکته مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک میاید
هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

نکته درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان
رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کردی که ایشانرا نیک آفریده

حکمت اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست
چپ نهاد جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و
فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست

قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را / که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دارید ای عزیزان / که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

نکته بزرگی را گفتند با چندین فضیلت که دست

راست دارد خاتم را چرا در دست چپ میکنند گفت ندانی
که اهل فضل همیشه **فرد** محروم باشند
انکه شخص افرید بار و سخت یا فضیلت همی دهد یا بخت
پند نصیحت پادشاهان مسلم کسی را است که بیم
سر ندارد **قطعه** و امید زر
موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس
نکته پادشاه از برای دفع ستمکاران است و شحنه
برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو
خصم بحق راضی نشوند تا پیش قاضی نروند **قطعه**
چو حق معاینه بینی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس بقهر از او بستانند کمینه سرهنگی
لطیفه همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضی
را که به **شعر** شیرینی

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار / ثابت کند از بهر تو ده خربزه را

مطایبه قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند وشحنهٔ معزول از مردم آزاری

قطعه

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست / که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست
جوان سخت میباید که از شهوت بپرهیزد / که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است بلند و برومند هیچ یکرا آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکرا دخل معین است و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه است و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین چیزی نیست و در همه وقت تازه است و این صفت آزادگانست

قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وعظ دو کس مردند و تحسّر بردند یکی آنکه داشت

و نخورد و دیگر آنکه توانست و نکرد قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمهٔ کتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان در این جمله

چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت

تلفیقی نرفت فرد

کهن خرقهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته

نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ

بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خرد

مندان نیست لیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی

سخن بدیشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی

درسلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع مخالف ملول واز دولت قبول محروم نماند

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم / روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس / بر رسولان بلاغ باشد وبس

شعر

یا ناظراً فیه سل بالله رحمته / علی المصنف واستغفر لکاتبه
واطلب لنفسک من خیر تریدها / من بعد ذلک غفراناً لصاحبه

کتبه فرقانی